

فرار



آر - ال - استاپن

بلیت یک نفره

پارک وحشت، جایی که کابوس‌ها جان می‌گیرند!



شش تا بچه با مشتهای گره کرده دور من و برادرم لوک
 حلقه زده بودند و با عصبانیت ما را نگاه می کردند.
 بله، می دانم، خودم می دانم که روشم برای شروع داستان
 عوضی است، اما تو پارک وحشت همه چیز عوضی است.
 هنوز بیشتر از چند دقیقه از آشنایی من و لوک با آن بچه ها
 نگذشته بود، ولی تا آن حد از دستمان عصبانی بودند.
 من لیزی موریس هستم و سیزده سالم است. برادرم
 لوک هم یازده ساله است.
 من و لوک یک سال پیش آمدیم پارک وحشت و کلی

ماجرای وحشتناک برایمان پیش آمد. چند ماه پیش فهمیدیم که تو پارک وحشت اوضاع خیلی ناجور و غیرطبیعی است.

یکی از وحشت‌های پارک شروع کرد برای ما ایمیل‌های مرموز فرستادن و بهمان خبر داد که یک عده بچه بدجوری تو دردسر افتاده‌اند.

ما هم رفتیم تو نخ پارک و درباره‌اش اطلاعات جمع کردیم. بعد هم یک بلاگ درست کردیم و نتیجه تحقیقاتمان را تو بلاگمان نوشتیم.

من و لوک کشف کردیم که چهارده تا بچه دعوت شده‌اند که یک هفته، مجانی مهمان فوق مخصوص پارک وحشت باشند، اما از وقتی رسیدند تو پارک، اوضاع زیادی ترسناک شده!

حالا دیگر بچه‌ها مطمئن شده بودند که زندگی‌شان در خطر است. یک نفر سعی می‌کرد آنها را تا حد مرگ بترساند و بچه‌ها به هر دری می‌زدند که از پارک وحشت فرار کنند. این بچه‌ها کشف کردند که پارک دیگری هم به اسم پارک ترس‌ولرز وجود دارد و فقط با عبور از آیینیه می‌شود

وارد این پارک شد.

می‌دانم به نظر احمقانه می‌آید، اما قبول کنید. تا الان هشت تا بچه فرار کرده‌اند به پارک ترس‌ولرز، چون همه‌شان فکر می‌کردند تو این پارک جایشان امن‌تر است.

و حالا این شش‌تای بقیه، از دست من و لوک عصبانی بودند چون به‌شان هشدار دادیم که: اونجا نرید!

البته حق داشتند مشکوک باشند؛ منظورم این است که من و لوک، چون از چند وقت پیش همه‌شان را زیر نظر گرفته بودیم، اسم همه‌شان را می‌دانستیم. اما آنها ما را تا آن لحظه ندیده بودند و حالا هم یک‌مرتبه از زمین سبز شده بودیم و به‌شان اخطار می‌کردیم به پارک ترس‌ولرز نروند. بچه‌ها چشم‌هایشان را برایمان تنگ کردند و قیافه‌هایشان بی‌رحم شد. مت دانیلز پرسید: «شما دوتا کی هستید؟ چرا می‌خواین ما رو گول بزنید؟»

مت قدبلند و ورزشکار بود. ظاهراً او و کارلی بٹ رهبرهای گروه بودند. کارلی بٹ بانمک و دوست‌داشتنی بود. قد کوتاه و ریزه بود و خیلی بچه‌تر از دوازده ساله به نظر می‌آمد. لوک گفت: «گولتون نمی‌زنیم، می‌خوایم بهتون کمک

کنیم.»

من گفتم: «ما روی هردو پارک مطالعه کردیم، کلی تحقیق کردیم و فکر می‌کنیم تو پارک وحشت جاتون امن‌تره.»
رابی شوارتز داد زد: «هر دوتون جاسوس وحشت‌ها هستیدا!
ما مطمئنیم که موندن تو پارک وحشت برامون خطر داره.»
جکسون جرارد پرسید: «شما دوتا برای کی کار می‌کنید؟»
و خواهر دوقلویش جیلیان بهمان چپ‌چپ نگاه کرد. هردو
قدبلند و لاغر بودند و موهای قهوه‌ای صاف و چشم‌های
سیاهی داشتند.

جکسون گفت: «برای اون ابرقهرمان دیوونه کار می‌کنید؟
همون که به خودش می‌گه نگهدار؟ اون هم خیلی زحمت
می‌کشه که ما رو اینجا نگه‌داره.»
به تته‌پته افتادم: «م... ما... برای هیچ‌کس کار نمی‌کنیم.
بهتون که گفتم... من و لوک خیلی اطلاعات جمع کردیم
و به نظر ما پارک ترس‌ولرز یک تله بزرگه.»
چندتا از بچه‌ها پوزخند زدند و غرغر کردند. کارلی‌بث
چشم‌هایش را چپ کرد و گفت: «می‌تونن اینو ثابت کنی؟»
- خب... نه. ولی...

مت گفت: «هشت تا از رفقای ما همین الان اونجا هستند.

می‌خواهی بگی که اون‌ها صاف رفتند تو تله؟»

جولی مارتین گفت: «اگه این حرف راست باشه، پس ما

حتماً باید دنبالشون بریم اونجا که بهشون کمک کنیم و

نجاتشون بدیم.»

بعد از ظهر بود و خورشید از بالای درخت‌ها می‌تابید.

لب دریاچه سیاه ایستاده بودیم و از جنگل پنجه‌گرگ که

سمت راستمان بود، صدای زوزه می‌آمد.

رابی نگاهی به دو طرفش انداخت و گفت: «باید بجنبیم.

وحشت‌ها دنبالمون می‌گردند. نمی‌تونیم همین‌جا وایسیم و

وقتمون رو با جروب‌بحث با این دوتا بچه‌ای که نمی‌شناسیم،

تلف کنیم.»

با اصرار گفتم: «ولی... من و لوک می‌خوایم بهتون کمک

کنیم.»

جیلیان آمد نزدیک من و بهم زل زد... مدتی به همان

حال ماند و بعد برگشت رو به بقیه و گفت: «فکر لیزی رو

خوندم. نباید به حرفش گوش بدیم. اون دروغ می‌گه.»

بی‌اختیار نفس بلندی کشیدم و گفتم: «هان؟ عمر امن

دروغ نمی گم!»

جیلیان به بچه‌ها گفت: «شک ندارم که دروغ می گه.»
آب دهنم را به زحمت قورت دادم. دهنم خشک شده
بود و دست‌هایم می لرزید. با لکنت گفتم: «تو تو تو... فکر
آدم‌ها رو می خونی؟»

جیلیان بهم پوزخند زد و گفت: «من و برادرم قدرت
استثنایی داریم. من فکر تو رو خوندم، لیزی. می دونم که
راستش رو نمی گی. حتماً برای وحشت‌ها کار می کنی.»
سرش داد زدم: «من دارم واقعیت رو می گم! ما برای
وحشت‌ها کار نمی کنیم.» از قیافه‌هایشان پیدا بود که هم
درمانده و نگرانند، هم می ترسند.

و هم عصبانی اند.

همگی به من و لوک نزدیک شدند. داد زدم: «قسم
می خورم که راست می گم! با ما کاری نداشته باشید! هی...
با ما کاری نداشته باشید!»



darrenshanbook.rozblog.ir

مت شانه‌های برادرم را محکم گرفت و بهش توپید که:
«بهتره کاری نکنی که باهات دشمن بشم.»

لوک گفت: «آروم، پسر! من دوستتم. من و لیزی...»
سرشان داد زدم: «ما یک چیزهایی راجع به پارک
ترس ولرز می‌دونیم! چیزهایی که شما نمی‌دونید.»
بچه‌ها نگاه‌های بدخیمی بهمان کردند و من حس کردم
اوضاع بد است. مت هنوز هم شانه‌های لوک را ول نکرده
بود.

جیلیان دوباره با اصرار گفت: «اون دروغ می‌گه. من دارم

فکرش رو می خونم. دلیلش رو نمی تونم بگم، فقط می دونم
که دروغ می گه.»

گفتم: «یک فرصت بهم بدیدا بذارید فقط یک چیزی
راجع به پارک ترس ولرز بهتون بگم... باشه؟»

کارلی بٹ گفت: «بگو، فقط یک چیز.»

- این پارک اصلاً وجود نداره! اصلاً هیچین پارکی وجود
نداره!

اولش همه ساکت شدند، بعد زدند زیر خنده. جکسون
گفت: «تو پاک دیوونه‌ای!»

جولی گفت: «اگه پارک ترس ولرز وجود نداره، چطوری
هشت تا از بچه‌های ما رفتند اونجا؟»

مت داد زد: «بسه دیگه! همه تون خفه شیدا نباید اینجا
وایسیم به حرف زدن. این بچه‌ها می‌خوان سر ما رو اینجا
گرم کنند که وحشت‌ها بهمون برسند.»

مت لوک را از زمین بلند کرد. لوک می‌خواست بهش
لگد بزند، اما مت خیلی قوی بود و لوک زورش نرسید. داد
زد: «منو بذار زمین! هی... دست از سرم بردار!»

جولی، جکسون و کارلی بٹ هم با قیافه‌های عصبانی و

حالت تهدیدآمیز، آمدند سراغ من. جکسون با عصبانیت گفت: «به ما بگو برای چی آمدید اینجا؟»

قبل از اینکه جواب بدهم، بچه‌ها جیغ کشیدند. همگی برگشتیم و وحشت‌زدانه را دیدیم که از تاریکی بیرون می‌آمد. پنجه‌هایش را بالای سرش تکان می‌داد و به طرف ما می‌دوید.

مت داد زد: «گیر افتادیم!» و برادرم را پرت کرد زمین: «پیدامون کردند!»

بچه‌ها برگشتند که فرار کنند... اما بعد ایستادند.

رابی شوارتز داد زد: «بایرون! بایرونه!»

وحشت‌گنده‌ای بود و به نظر قوی می‌آمد. لباس یکسره سبزی روی پشم‌های ارغوانی‌اش پوشیده بود و شاخ‌های زرد و کوتاهش زیر نور خورشیدِ عصر برق می‌زد. چشم‌هایش مدام به چپ و راست می‌چرخید.

مت رفت نزدیک وحشت و پرسید: «بایرون... تا حالا کجا بودی؟»

جیلیان پرسید: «موضوع چیه؟»

بایرون که سینه‌گنده‌اش بالا و پایین می‌رفت، گفت: «وقت

نداریم. همه تون سالمید؟ بقیه رفتند تو پارک ترس ولرز؟»
مت گفت: «آره، ما می خواستیم دنبالشون بریم، ولی...»
- وقت زیادی ندارید. بقیه وحشت‌ها دارند و جب به جب
پارک وحشت رو می گردند که ما رو پیدا کنند. فقط من یکی
طرف شما هستم. خیلی عصبانی‌اند، حرفم رو باور کنید. خدا
نکنه شما رو بگیرند.

کارلی بٹ پرسید: «باید چه کار کنیم؟»
بایرون جوابش را نداد، چشمش به من و لوک بود. با
لحن بدی پرسید: «شما دوتا کی دیگه هستید؟ مهمون
فوق مخصوص ما که نیستید.»
با لکنت گفتم: «ما... آ... می‌خوایم به این بچه‌ها کمک
کنیم.»

جکسون به بایرون گفت: «به نظر ما این دوتا برای
وحشت‌ها کار می‌کنند. می‌خوان کاری کنند که ما رو اینجا
نگه‌دارند.»

- ما برای هیچ کس کار نمی‌کنیم. فقط... یک چیزهایی راجع
به پارک ترس ولرز می‌دونیم و فکر نمی‌کنیم جای امنی
باشه.

بایرون سرش را تکان داد: «اشتباه می کنید. با من بیایید.
خیلی زود می فهمید چی امنه و چی امن نیست.» این را
گفت و دور و برش را خوب نگاه کرد و به همه اشاره کرد
که دنبالش برویم.

مت پرسید: «کجا می ریم؟»

بایرون جواب داد: «اگه زود بجنبیم، فکر می کنم بتونم از
اینجا ببرمتون بیرون.»

جکسون قدم هایش را تند کرد که به بایرون برسد: «پس
چرا لیزی و لوک رو هم با خودت می آری؟ ما نمی خوایم اونها
همراهمون باشند.»

بایرون گفت: «با خودتون ببریدشون. بهتره جلو چشمتون
باشند.»

با لکنت گفتم: «ولی... ولی من و لوک طرف شما ییم!»
از قیافه هایشان معلوم بود که هیچ کدامشان حرفم را باور
نکردند.

جیلیان گفت: «کاری نداره. من چشم ازشون بر نمی دارم
و فکرشون رو می خونم. این جو ری می فهمیم که واقعا چه
فکری دارند.»

پشتم یخ کرد و حالت عجیبی بهم دست داد. آن بچه‌ها
من و لوک را نمی‌شناختند، اما بهمان اعتماد نداشتند... از
ما خوش‌شان نمی‌آمد.

باید خودمون رو بهشون نشون بدیم و ثابت کنیم که
راست می‌گیم. ولی... چطوری؟

خورشید هنوز هم بالای درخت‌ها بود. آن روز پارک به
دلیلی زود تعطیل شده بود. هیچ‌کس آن دور و بر نبود و
چرخ‌دستی‌های خوراکی میدان زامبی خالی بودند.
همه سوارهای‌ها تعطیل بود و صدای موسیقی قطع شده بود.
از هیچ‌جا صدایی نمی‌آمد؛ یک سکوت عمیق و ترسناک... و
صدای گرپ و گرپ کفش‌های ما روی آسفالت.

با سرعت دنبال بایرون می‌دویدیم و وقتی از جلو
بازی‌های کارناوال رد می‌شدیم، تو غرقه پرتاب‌سر، چشمم
به وحشتی افتاد که مشغول چیدن سرهای بازی روی قفسه
بود؛ سرهای آدمیزادی که به نظر واقعی می‌آمدند. وقتی از
جلو غرفه‌اش می‌گذشتیم، رویش را برنگرداند.

بایرون یکمرتبه ایستاد، چرخ‌زد و ما را از پشت غرفه‌های
بازی، به ساختمان سیاه و کوچکی برد که در انتهای همان

راه قرار داشت. در ساختمان یک لته و سقفش صاف بود.
تابلو هم نداشت.

همگی جلو در ساختمان جمع شدیم و چسبیدیم به
هم. هیچ کس حرف نمی زد.

یعنی این ساختمون کوچک واقعاً به پارک ترس ولرز راه
داره؟

بایرون دستگیره در را گرفت و چرخاند: «قفله. مهم نیست.»
این را گفت و رو کرد به مت: «از کارتت استفاده کن. همون
کارت مخصوص باز کردن در پارک ترس ولرز که روز اول
ورودت بهت دادم.»

مت دست کرد تو جیب شلوارش و کارت پلاستیکی
خاکستری را بیرون آورد.

بایرون هولش کرد: «بجنب، الان سر می رسند. مطمئنم
که می آن دنبالتون.»

مت کارت را محکم نگه داشت و آن را تو شکاف باریک
کنار در فرو کرد. دستگیره را گرفت و چرخاند... و در را باز
کرد.

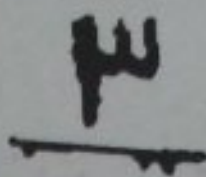
داخل ساختمان تاریک بود و چیزی دیده نمی شد.

بایرون یواش گفت: «زود باشید، برید تو. برید تو!» و مت
را یواش هل داد.

همگی رفتیم تو ساختمان و تو راهروی باریکی راه
افتادیم. خیلی تاریک بود و تنها روشنایی اش نوری بود که
از در ورودی پشت سرمان می آمد.

اینجا کجاست؟

صبر کردم تا چشم‌هایم به تاریکی عادت کردند... کم کم
منظره اتاق جلو چشمم شکل گرفت... و از تعجب نفس
بلندی کشیدم.



darrenshanbook.rozblog.ir

کارلی‌بث با خوشحالی گفت: «آینه‌ها!» و به طرف آینه خم
شد و شانه‌اش محکم خورد به من: «اینجا تالار آینه‌ست.»
صدای رابی تو تاریکی آمد: «غیرممکنه! تو پارک وحشت
اصلاً آینه نیست.»

همگی تو راهروی باریک و درازی که دوطرفش سرتاسر
آینه بود، چپیده بودیم. هوایش داغ و نمدار بود و عرق از
پیشانی‌ام راه افتاده بود.

همگی با تعجب به عکس‌های تار خودمان که تو آینه‌ها
افتاده بود، نگاه می‌کردیم و چشم‌های گشاد و صورت‌های

کُپ کرده، از آینه بهمان زل زده بودند.

لوک تکانی به خودش داد و گفت: «نگاه کن... چندصدتا لوک تو آینه‌ست! عکسم از هر آینه‌ای تو یک آینه دیگه می‌افته.»

کارلی بث گفت: «بایرون، این آینه‌ها چه جوری آمدند اینجا؟»

جولی هم پرسید: «آینه‌ها قبلاً اینجا نبودند، درسته؟»
- بایرون؟

همگی برگشتیم و کورمال، به نور خورشید که از درگاه به راهرو می‌تابید، نگاه کردیم.

من گفتم: «رفته. ما رو ول کرد و رفت. حالا مسئولیتمون با خودمونه.»

کارلی بث گفت: «چرا بدون اینکه یک کلمه حرف بزنه، ما رو ول کرد اینجا و رفت؟»

مت گفت: «ترس نداره. بایرون ما رو تا اینجا آورد، بقیه راه رو خودمون باید بریم.»

جکسون گفت: «آره، راست می‌گه. خودمون می‌دونیم چه کار باید بکنیم. آینه‌ها ما رو می‌برند به پارک ترس‌ولرز.»

لوک از لابه‌لای بچه‌ها راه باز کرد و آمد پیش من و تو گوشم گفت: «لیزی، این بچه‌ها دارند اشتباه بزرگی می‌کنند.»

انگشتم را گذاشتم روی لبش و یواش گفتم: «هیسسسس... هیچی نگو. ما که واقعاً نمی‌دونیم تو اون پارک چه خبره.» - لیزی آخه...

- همه اینها فکر می‌کنند اونجا جاشون امن‌تره. اون وحشت، بایرون هم همین رو می‌گه. اگه حرفی بزنیم، نمی‌ذارن بهشون کمک کنیم.

کارلی بٹ دستش را آورد بالا و گذاشت روی آئینه و من دیدم که دستش صاف رفت تو آئینه. زیرلیبی گفت: «شله... این آئینه مثل ژله نرم و شله.»

مت گفت: «همه‌تون یک نفس عمیق بکشید، الان می‌ریم تو. می‌ریم تو آئینه.» و صدایش دورگه شد. مت یکی از شجاع‌ترین بچه‌های گروه بود، اما تو صورتش دیدم که او هم به اندازه من ترسیده.

جکسون داد زد: «آهای پارک ترس‌ولرز، بگیر که همه‌مون آمدیم!» و پرید جلو. اول سرش رفت تو آئینه... بعد هم بقیه

بدنش.

تو آینه می دیدمش. آن قدر تماشایش کردم تا از ما
فاصله گرفت، بدنش کوچک تر و کوچک تر شد... و دیگر
ندیدمش.

کارلی بث نفر دوم بود. سرش را دزدید، دست هایش را
جلو رویش گرفت و وارد آینه مایع شد.

برگشتم رو به لوک؛ دست هایش را تو جیب های جینش
فرو کرده بود، به آینه روبه رویش زل زده بود و لب پایینش
را می جوید. با صدای ضعیفی پرسید: «لیزی، یعنی ما...
یعنی واقعاً داریم می ریم تو آینه؟»

- آره، و همین حالا هم می ریم!

- ولی... فکر می کنی بتونیم راه برگشتمون رو پیدا کنیم؟
ستون فقراتم از این سؤال لرزید. نمی دانستم چه جوابی
بدهم.

چنگ زدم دستش را گرفتم و دوتایی وارد آینه شدیم.

darrenshanbook.rozblog.ir

صورت‌م تو آینه‌نم نرم و شل فرو رفت و بی‌اختیار جیغ
زدم: «وای!»

خیلی سردتر از آن بود که انتظار داشتم. لپ‌هایم از سرما
مورمور شد. احساس کردم ماده‌نوچ و سردی دور سر و
موهایم پیچید.

یک قدم رفتم جلو. یک قدم دیگر. برای جلو رفتن،
مجبور بودم با همه‌ی زورم هل بدهم. انگار تو اسفنج یخ‌زده
راه می‌رفتم. سینه‌ام درد گرفت و متوجه شدم نفسم را
حبس کرده‌ام. هوا را با صدا از ریه‌ام بیرون دادم.

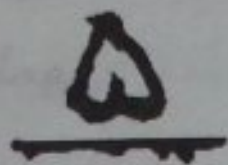
یعنی تو این مایع غلیظ و چسبناک می تونم نفس بکشم؟
یک کمی هوا توریهام کشیدم. یک کمی بیشتر. سوراخ های
دماغم از هوای سرد یخ زد.

دست هایم را جلو رویم دراز کردم و یک قدم دیگر رفتم
جلو. خیلی تاریک و خیلی سرد بود. مایع غلیظ، محکم دورم
پیچید. انگار لای برف بسته بندی ام کرده بودند.
برگشتم رو به برادرم: «لوک؟» صدایم گنگ بود. آیینه
مایع خفه اش کرده بود.

- لوک؟ اینجایی؟

آن قدر تاریک بود که نمی دیدمش. اصلاً چیزی نمی دیدم.
به زور خودم را کشاندم جلو و سعی کردم نفس نکشم.
آن هوای سرد و یخ زده، دماغم را می سوزاند.
تمام تنم می لرزید. یواش یواش تو تاریکی حرکت می کردم
و گوشم را تیز کرده بودم که صدای لوک و بقیه را بشنوم.
اما دور و برم فقط سکوت بود، سکوت ترسناک.
یک قدم دیگر با پای لرزان برداشتم.
انگار دارم تو کابوس راه می رم. مثل راه رفتن رو کف اقیانوس
می مونه.

تک و تنها... تک و تنها.
پس این سفر کی تموم می شه؟
همان وقت چیزی دستم را محکم گرفت. مرا با فشار
کشید.
چشم‌هایم را باز کردم و فریاد زدم. اما هیچ صدایی از
گلویم درنیامد.
و سقوط کردم... سقوط کردم تو تاریکی محض.



darrenshanbook.rozblog.ir

وووووشش، جریان هوای گرمی را حس کردم.
سکندری خوردم جلو و مایع غلیظ و چسبناک از تنم
جدا شد.

تاریکی و سیاهی جایش را به نور خاکستری رنگی داد.
حالا می توانستم ببینم. دیدم چه کسی مرا از آینه بیرون
می کشد.

لوکا!

لوک دستم را محکم تر کشید و من تلوتلو خوردم و پا
گذاشتم روی زمین سفت. چند بار پلک زدم که چشمم به

آن نور کم عادت کند.

صدای لوک تو گوشم پیچید: «حالت خوبه، لیزی؟»
هنوز تحت تأثیر سنگینی آن سکوت بودم: «آره... انگار خوبم.»

دور و برم را نگاه کردم و دو ردیف آینه دیدم.

بر گشتیم سر جای اولمون؟

مت تلوتلو خورد و از آینه آمد بیرون و چنگ انداخت
جکسون را گرفت که بتواند تعادلش را حفظ کند. جولی
سرش را محکم تکان داد، انگار می خواست آن مایع چسبناک
را از سرش بتکاند.

لوک خنده عصبی و گوش خراشی کرد و گفت: «پسرا
خیلی عجیب و عوضی بودا!»

رابی گفت: «دوباره برگشتیم تو تالار آینه. کجای کار رو
خراب کردیم که این طوری شد؟»

مت مرا از سر راهش هل داد کنار، دوید طرف در و بیرون
را نگاه کرد: «اوو، پسر. باورم نمی شه. اینجا روا!»

همگی دویدیم جلو در. هوای تازه به صورتم خورد و حالم
را جا آورد و همراه بقیه، از در رفتم بیرون. فوری متوجه

شدم که تو پارک دیگری هستیم.

دورتر، چشمم به یک چرخ و فلک هوایی افتاد؛ بغل دستش،

قطار وحشتی بود که ریلش شیب خیلی تیزی داشت.

وسط یک زمین چمن بزرگ، چادری برپا بود. در چادر

باز بود و چرخ و فلک قدیمی داخلش که صندلی‌هایش شکل

قوهای چوبی سفید بودند، از بیرون دیده می‌شد.

کارلی بث با خوشحالی جیغ کشید: «م...موفق شدیم! این

باید اون یکی پارک باشه!»

جولی زیرلبی گفت: «پارک ترس و لرز. باورتون می‌شه؟ ما

تو پارک ترس و لرزیم!»

چشم‌هایم را مالیدم و پرسیدم: «چرا همه چی سیاه و

سفیده؟»

کسی جوابم را نداد. همگی جلو در تالار آینه جمع

شده بودیم و دور و برمان را دید می‌زدیم. من که هر جا را

نگاه می‌کردم، فقط انواع خاکستری سیر و روشن می‌دیدم:

چادر، چمن، درخت‌ها، سواری‌هایی که آن دورها بودند.

رابی گفت: «اینجا همه چیز مرده و بی‌روح. انگار رنگ

همه چیز رفته.»

همان وقت یک دسته آدم از جلومان رد شدند و من
فریاد خفه‌ای کشیدم.

لوک گفت: «نگاه کنید! اینها هم سیاه و سفیدند!»
یکمرتبه متوجه شدم پارک خیلی شلوغ است. جلو
چادر، عده زیادی برای قوسواری صف بسته بودند. آدم‌ها
دسته‌دسته، از جلومان رد می‌شدند. آنها هم خاکستری بودند
و رنگ نداشتند. لباس‌هایشان هم عوضی و از مدافتاده بود.
هیچ کدام از آنها بر نمی‌گشتند ما را نگاه کنند؛ آخر ما
هنوز رنگ طبیعی خودمان را داشتیم، اما ظاهراً کسی متوجه
نمی‌شد.

کارلی‌بث زیرلبی گفت: «خیلی عجیبه. انگار وارد یک
فیلم سیاه و سفید شدیم.»

مت گفت: «راه بیفتید. باید بقیه بچه‌ها رو پیدا کنیم.»
رابی گفت: «آره. شاید اونها بدونند تو این پارک عوضی
چه خبره.»

جیلیان گفت: «حداقل اینجا جامون امنه. دیگه تو پارک
وحشت نیستیم.» و برگشت و مرا نگاه کرد. منتظر بود باهاش
بحث کنم، اما من حرفی نزدیم و دنبال مت و کارلی‌بث که

جلوتر از بقیه بودند، راه افتادم.

از جلو چادر قوسواری رد شدیم. پشت چادر، راهی که می‌رفتیم، به یک ردیف ساختمان سفید رسید که درهای سیاهی داشتند.

صف درازی از آدم‌های خاکستری و سایه‌مانند، جلو ساختمانی ایستاده بودند که جمجمه اسکلت خندانی روی دیوارش بود. روی یک تابلوی سیاه و سفید نوشته بود: خانه فریاد.

کنار آن ساختمان، یک عده دور گودال سیاه و عمیقی حلقه زده بودند و آن پایین را نگاه می‌کردند. روی تابلوی جلو گودال نوشته بود: گودال وحشت.

جولی گفت: «این پارک خیلی بزرگه. چطوری می‌تونیم بقیه بچه‌ها رو پیدا کنیم؟»

گفتم: «من یک فکری کردم.»

جیلیان بهم پوزخند زد و گفت: «حتماً می‌خوای برگردی

پارک وحشت و بی‌خیالی اون بچه‌ها بشی، درسته؟»

- نه خیر. این قدر پا رو دم من نذار. من می‌خوام کمک کنم.

جیلیان بهم توپید: «اگه می‌خوای کمک کنی، از اینجا برو.

ما می‌دونیم که تو و برادرت جاسوس و حش‌ها هستی.»
- نه، نیستیم. قسم می‌خورم. اشتباه می‌کنی. شما در مورد
ما عوضی فکر می‌کنید.

چشمم به دختر کوچکی افتاد که تنهایی راه می‌رفت.
دویدم طرفش. بلوز و دامن خاکستری پوشیده بود، موهای
بلند منگولی و سیاهی داشت و صورتش خاکستری کم‌رنگ
بود.

سرش را بالا آورد و مرا نگاه کرد. از قیافه‌اش پیدا بود
که غمگین است. طوق سیاهی دور چشم‌هایش بود و اشک
روی لپ‌های خاکستری و پف‌کرده‌اش خشکیده بود.
دولا شدم و باهاش حرف زدم: «هشت تا بچه ندیدی که
با هم راه برند؟»

چانه‌اش لرزید و با صدای ضعیفی مثل صدای موش جوابم
را داد. صدایش آن‌قدر یواش بود که به زحمت حرفش را
شنیدم: «من غیب شدم.»

دهنم باز ماند و پرسیدم: «چی گفتی؟»
دختر کوچولو دوباره گفت: «من غیب شدم. من غیب
شدم. می‌تونی پیدام کنی؟»

بقیه بچه‌ها دور من و دخترک جمع شدند. جولی پرسید:
«رفقای ما رو دیده؟»

«نم... نمی‌دونم.» این را گفتم و برگشتم رو به دختر
کوچولوی خاکستری: «تو گم شدی؟»
با چشم‌های سیاه و غمگینش نگاهم کرد و یواش گفت:
«می‌توننی منو پیدا کنی؟ من غیب شدم. من غیب شدم. من
غیب شدم. می‌توننی پیدام کنی؟»

اشک‌های خاکستری روی لپ‌هایش سرازیر شد.
دستم را دراز کردم که روی شانه‌اش بگذارم...
... دستم فرو رفت تو تن دختر کوچولوا!

darrenshanbook.rozblog.ir

فریاد خفه‌ای کشیدم. عقب‌عقب رفتم و از دختر فاصله گرفتم.

اشکش خط‌های سیاهی روی لپ‌های رنگ‌پریده‌اش کشید. شانه‌های باریکش فرورفت و یواش گفت: «خواهش می‌کنم منو پیدا کن. من غیب شدم. خواهش می‌کنم منو پیدا کن.»

«آ... سعی خودم رو می‌کنم.» غیر از این نمی‌دانستم چه بگویم. جیلیان آمد جلو و به آن دختر شبیح‌مانند زل زد: «هرکاری می‌کنم فکرش رو بخونم، نمی‌تونم. فقط پارازیت می‌گیرم.»

انگار... علائم مغزیش خیلی ضعیفه... خیلی دوره.»

زن و مرد جوانی آمدند و پشت دختر ایستادند. هردو تی شرت و شلوار سیاه پوشیده بودند و پوستشان رنگ خاکستری بود که از آتش باقی می ماند. زن گفت: «همه ما غیب شدیم.» چشم های خاکستری اش خالی و بی روح بود، مثل شیشه. مرد گفت: «وقتی پارک ناپدید شد، همه ما غیب شدیم. ما شبخ خودمونیم.»

گفتم: «معنی حرفت رو نمی فهمم. شبخ چیه؟ چی می گی؟» مرد با صدای خفهای که انگار از دور می آمد، گفت: «از ما، فقط همین باقی مونده. پارک غیب شد، ما هم همین طور.» دختر کوچولو دوباره گفت: «منو پیدا کن. پیدام کن. می تونی پیدام کنی؟»

مت گفت: «می خوای بگی همه شما مُردید؟»

زن گفت: «نه، ما باقی مونده خودمونیم. شبخ هایی هستیم که بعد از غیب شدن، از خودمون جا گذاشتیم. می فهمی؟» مت گفت: «ما که... چیزی نمی فهمیم!»

یک عده آدم شبخ مانند سیاه-و-سفید دیگر سر رسیدند؛ دختر و پسرهای کوچک با پدر و مادرهایشان. و چندتا

نوجوان غمگین.

دختر کوچولو دوباره گفت: «من غیب شدم.» و زد زیر گریه.
همه تنش تکان می خورد: «می تونید منو پیدا کنید؟ یعنی
من هیچ جانیستم؟»

آدم های شبی دورمان حلقه زدند و شروع کردند دور
ما چرخیدن. با صداهای آهسته ای که تنمان را می لرزاند،
زمزمه می کردند:

- ما باقی مونده خودمونیم.

- پس کجا رفتیم؟

- می تونید پیدامون کنید؟

- من غیب شدم. خواهش می کنم پیدام کنید.

- حالا من سایه ام. همه مون سایه ایم. اینجا خیلی بی روح
و تاریکه.

- کجا رفتیم؟

در ضمن که این جمله های غم انگیز را زمزمه می کردند،
دور ما می چرخیدند و هر لحظه سرعتشان را بیشتر و بیشتر
می کردند. چرخش شان آن قدر تند بود که به شکل هاله تار
خاکستری تیره و نالانی درآمده بودند.

- پیدامون کنید!

- ما رو اینجا ول نکنید!

- تا پیدامون نکنید، نمی‌ذاریم از اینجا برید!

کارلی‌بث جیغ کشید: «بیایید از اینجا بریم!» و همه پا گذاشتیم به فرار.

سرم را دزدیدم و یکراست دویدم وسط شب‌های که با سرعت می‌چرخیدند. یکمرتبه یخ کردم، انگار می‌خواستم از وسط یخ رد بشوم.

حالا بیرون آن دایره خاکستری چرخان و ناله‌هایشان بودم. بقیه هم از حلقه اشباح زدند بیرون و همگی مثل باد دویدیم تا جایی که دیگر صدایشان را نمی‌شنیدیم.

باد شدیدی از روبه‌رو آمد و همان لحظه صدای چللیلی به گوشم خورد. رابی، وحشت‌زده فریاد زد. برگشتم و دیدم با صفحه‌های مچاله روزنامه‌ای که روی صورتش افتاده بود، کلنجار می‌رود.

روزنامه را باز کرد و گفت: «باد اینو آورد...» اما همین که نگاهی به صفحه اولش انداخت، چشم‌هایش گشاد شد و از وحشت و تعجب فریاد بی‌صدایی کشید.



darrenshanbook.rozblog.ir

پرسیدم: «رابی چی شده؟»

چند ثانیۀ دیگر به سرعنوان صفحۀ اول زل زد و روزنامه را گرفت بالا که همه آن را بخوانند: پارک ترس ولرز تعطیل شد.

گلویم بسته شد. من و لوک به هم نگاه کردیم. من و برادرم این موضوع را حدس زده بودیم، اما مطمئن نبودیم که واقعیت داشته باشد.

وقتی چشمم به حروف بزرگ و سیاه عنوان خبر افتاد، پشتم یخ کرد.

مت از رابی پرسید: «چی نوشته؟ بقیه‌اش رو بخون.»
همه دور رابی جمع شدیم و او با صدای بلند خواند:
«به دنبال ناپدید شدن چند نفر از بازدیدکننده‌های پارک
ترس‌ولرز، امروز این پارک برای همیشه تعطیل شد. سال
گذشته هم تعداد زیادی از بازدیدکننده‌ها به شکل عجیبی
جان خود را از دست دادند.

مسئولین شهر اعلام کردند که پارک، یعنی همهٔ ساختمان‌ها
و سواری‌ها و وسایل سرگرمی‌اش بلافاصله تخریب خواهد
شد.»

مت گفت: «ولی... پارک که هنوز اینجا است! خراب نشده.
ما توش وایسادیم.»

همگی همزمان شروع کردیم به اظهار نظر کردن:
- حتماً اشتباه شده.

- شاید نظرشون رو عوض کردند.

- واقعاً اونجا نوشته که عدد زیادی اینجا مردند؟ اون
شیخ‌ها...

رابی دستش را بالا آورد که ما را ساکت کند: «صبر کنید...
صبر کنید. هنوز تموم نشده.»

ساکت شدیم. چرا یکمرتبه رنگ رابی پرید؟

رابی با انگشت لرزان بالای صفحه را نشان داد و گفت:
«تاریخ این روزنامه رو نگاه کنید. ۱۲ جولای ۱۹۷۴،
هیچ کس حرف نزد.

باد شدید دیگری روزنامه را از دست رابی بیرون کشید.
روزنامه تو هوا چرخ زد و رفت آن سر میدان.

کارلی بٹ سرش را تکان داد: «خیلی وحشتناکه. یعنی
پارک ترس ولرز واقعاً از سال ۱۹۷۴ تا حالا تعطیل بوده؟»
رابی گفت: «معنیش اینه که ما برگشتیم به زمان گذشته؟
من داستان‌های کارتونی زیادی راجع به سفر به زمان طراحی
کردم، ولی همچین چیزی اتفاق نمی‌افته. محاله!»

جولی گفت: «از آینه هم نمی‌شه رد شد، ولی ما شدیم.
از کجا مطمئن باشیم که به سال ۱۹۷۴ برگشتیم؟ حالا
هم اینجا گیر افتادیم. مثل... مثل یک مشت زندانی.»

مت گفت: «پس شاید اون سایه‌ها راست می‌گفتند. مگه
نگفتند وقتی پارک بسته شد، اینجا بودند؟»

جولی گفت: «یعنی حالا مردند؟ اون دختر کوچولو؟
بقیه شون؟ از ۱۹۷۴ مردند؟»

جیلیان گفت: «خیلی عجیبه، باید خونسرد باشیم، نباید این فکرهای احمقانه رو به کله‌مون راه بدیم.»

مغزم تند و تند کار می‌کرد. من در مورد این پارک بهشان اخطار کرده بودم، اما حرفم را باور نکردند. وقتش بود که چیزی بگویم: «به نظر من، باید برگردیم به تالار آینه؛ باید برگردیم به پارک وحشت.»

برادرم لوک فوری گفت: «لیزی راست می‌گه. اگه برگردیم اونجا، می‌تونیم از ماجرای پارک ترس‌ولرز سر دربیاریم.»
جکسون داد زد: «عمرأ حرفش رو هم نزن! می‌خوای اون بچه‌ها رو ول کنی اینجا و بری؟ نمی‌شه. باید اول اون‌ها رو پیدا کنیم!»

جیلیان که دست‌هایش را کنار بدنش مشت کرده بود، با عصبانیت گفت: «حق با جکسونه. رفقامون به ما احتیاج دارند» و رو کرد به بقیه: «اون بچه‌ها برای لیزی و لوک هیچ اهمیتی ندارند. این دوتا واقعاً جزء گروه ما نیستند. درست از وقتی که می‌خواستیم از پارک وحشت بیاییم بیرون، سروکله‌شون پیدا شد و زور آوردند که جلومون رو بگیرند. حالا هم می‌خوان به ما دستور بدن که چه کار کنیم.»

جکسون گفت: «من از اولش می‌دونستم که نباید اجازه بدیم با ما بیان.»

خدا رحم کرده که تو خانواده ما، من از همه خونسردترم، وگرنه ممکن بود حسابی خدمت جیلیان برسم. او حق نداشت آن‌طور به من و برادرم تهمت بزند. یک نگاه به لوک انداختم و از قیافه‌اش فهمیدم جوش آورده. یک قدم رفت طرف جکسون. لوک سی سانت از جکسون کوتاه‌تر است! فوری شانه‌هایش را گرفتم و نگهش داشتم.

با لحن ملایمی گفتم: «من و لوک فقط می‌خوایم کمک کنیم. بیایید بقیه دوست‌هاتون رو پیدا کنیم و فوری از اینجا بریم.»

رابی گفت: «راست می‌گه. اوضاع اینجا خیلی عوضیه. اگه این پارک واقعاً سال ۱۹۷۴ بسته شده باشه...» نتوانست حرفش را تمام کند.

جولی دوربینی را که به گردنش آویزان بود، بالا آورد و انگار که برای اولین بار آن را می‌بیند، بهش زل زد و گفت: «پاک یادم رفته بود که دوربین دارم. بذارید یک عکس فوری از همه بگیرم که بتونیم ثابت کنیم اینجا بودیم.» بعد

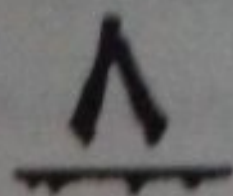
هم به همه علامت داد برویم کنار یک تابلوی بلند. تابلوی
سیاهی که با حروف خاکستری رویش نوشته بود: احتیاطاً
محل عبور غول‌ها.

جولی ما را جلو تابلو ردیف کرد و گفت: «عجیبه که این
مدت یادم رفته بودم عکس بگیرم. همه‌مون دوست داریم
که وقتی صحیح و سالم برگردیم خونه، از اینجاها عکس
داشته باشیم، مگه نه؟»

عکاس، کارلی‌پث و لوک را که از همه کوتاه‌تر بودند،
آورد جلو صف و بقیه ما جلو تابلو صف کشیدیم. هیچ‌کس
لبخند نزد.

گمانم همه تو فکر روزنامه بودیم. یعنی پرش زمانی
کردیم و پایه زمان عوضی و عجیبی گذاشتیم؟
فلش دوربین روشن و خاموش شد و جولی از ما عکس
گرفت.

پشت دوربین را گرفت بالا و با دقت تو کادر عدسی نگاه
کرد. دوربین را نزدیک‌تر آورد و دوباره با دقت نگاه کرد.
و فریاد زد: «باورم نمی‌شه!»



darrenshanbook.rozblog.ir

لرزش دست‌های جولی آن قدر شدید بود که کم مانده
بود دوربین را ببندازد.

دوربین را از دستش قاپیدم و به کادر عدسی نگاه کردم:
«وای، پسر، خیلی عجیبه.» تابلوی احتیاط! محل عبور غول‌ها.
را می‌دیدم... پس ما کجاییم؟

هیچ کدام از ما تو عکس نبودیم. فقط تابلوی سیاه و
خاکستری. از رنگ خبری نبود.

جولی دوباره بهمان اشاره کرد برگردیم سر جایمان:
«بچه‌ها بیایید، باید دوباره بگیرم. عیب از دوربین نیست،

چون این جدیدترین دوربینمه»

دوباره صف بستیم. کارلی بٹ و لوک جلو ایستادند و ما هم پشت سرشان جمع و جور ایستادیم.

جولی دوربین را گرفت جلو صورتش، تو کادر نگاه کرد و گفت: «خیلی خوب. همه تون رو خوب و واضح می بینم. مت، یک کمی جمع تر وایسا.» یک قدم رفت عقب و گفت: «خیلی خوب، الان دیگه همه تون تو کادرید. هیچ کس از جاش تکنون نخوره.»

دوربین فلش زد.

همه ریختیم سرش که ببینیم.

جولی جیغ کشید: «همه تون... نامرئی شدید!»

مت گفت: «غیرممکنه!» و پشت دوربین را رو به خودش برگرداند که بهتر ببیند: «هان؟ پس ما کجاییم؟»

رابی چندشش شد و سرش را تکان داد: «کالا... کاشکی اون همه داستان علمی - تخیلی نخونده بودم. کاشکی اون همه داستان کارتونی نخونده بودم.»

کارلی بٹ گفت: «رابی، بگو ببینم تو فکر چی هستی؟»
رابی دوباره لرز کرد و گفت: «خب... اگه ما واقعاً برگشته

باشیم عقب، تو عکس نمی افتم.»

جیلیان پرسید: «چرا؟»

- چون هنوز دنیا نیامدیم! هیچ کدوم از ما سال ۱۹۷۴ دنیا نیامده بودیم!

جولی داد زد: «بسه دیگه! سرم از این حرف‌ها درد گرفت!»
لوک به رابی گفت: «چرا اینو گفتی؟ من که دیگه زهره‌ترک شدم.»

مت گفت: «می‌خوای بگی ما تو پارکی وایسادیم که اصلاً وجود نداره؟ خودمون هنوز دنیا نیامدیم؟» و به آن طرف میدان اشاره کرد: «باید یک عکس از اون آدم‌های شبحی که اونجا هستند، بگیریم.»

همه برگشتیم و یک دسته سایه را دیدیم که دور فواره‌ای راه می‌رفتند.

جولی گفت: «عکس اون‌ها هم نمی‌افته.»

لوک گفت: «بهتره با اون سایه‌ها قاتی نشیم!»

یکمرتبه صدای کارلی بـث بلند شد: «اونجا روا!» این را گفت و ساختمان مربع کوچکی را نشان داد که شبیه یک کلبه چوبی بود. روی تابلوی سیاه و سفید بالای در کلبه نوشته

بود: غرۃ اطلاعات.

کارلی بٹ دوید طرف کلبه و گفت: «دنبال من بیایید.
ممکنه یک نفر اون تو باشه و بهمون کمک کنه.»
زیرلبی گفتم: «شاید...» اما تو دلم به این حرف اعتقاد
نداشتم.

وقتی به طرف کلبه می‌دویدم، حس می‌کردم پاهایم
یک تن وزن دارند. خودم می‌دانستم علتش ترس است.
یک حس درونی وحشتناک بهم می‌گفت که این تازه اول
دردسر و بدبختی ماست.

دنبال بقیه از درِ باز کلبه رفتم تو. وارد اتاق کوچک و تاریکی
شدیم. نور خاکستری کم‌رنگی از پنجرهٔ خیلی کوچکش به
داخل می‌تابید.

ته اتاق، پیشخوان سیاهی عرض اتاق را گرفته بود و از
سقف کوتاهش، تار عنکبوت مثل پرده آویزان بود.
با صدای لرزان گفتم: «کسی اینجا نیست؟ هیچ کس؟
خواهش می‌کنم؟»

۹

مت گفت: «اینجا روا» و چیزی را از روی میز سیاه کوتاهی برداشت. شبیه مجله بود. مت مجله را گرفت بالا و گفت: «راهنمای پارک. رنگیه!»

همه دورش جمع شدیم. روی جلدش زرد و قرمز براق بود. مت بازش کرد و ما از بالای شانه‌اش نگاه کردیم. و این عکس‌ها را دیدیم: چرخ و فلکی که آتش گرفته بود. یک قطار وحشت سبز و آبی بلند و یک چرخ دستی که پنکیک آدمیزاد می‌فروخت.

مت نگاهی به دور و بر کلبه انداخت و گفت: «اینجا چه

اتفاقی افتاده که دیگه هیچ رنگی تو پارک باقی نمونده؟»
جولی گفت: «لباس‌های اون یارو رو نگاه کنید!» و عکسی
را نشان داد: «شلوارش پاچه گشاده!»
کارلی بث گفت: «دختری که باهاشه، دامن کوتاه و چکمه
سفید پوشیده. من تو آلبوم عکس مادر بزرگم از این لباس‌ها
دیدم.»

چشمم به عکس یک آمریکایی سیاه‌پوست افتاد با
موهای مدل آفرو^(۱). دوتا مردی که کنارش ایستاده بودند،
کتلت^(۲)‌های بلندی داشتند.

جیلیان گفت: «این راهنما مال چند سال پیشه؟»
مت گفت: «حدس بزن. شرط می‌بندم مال سال ۱۹۷۴
باشه.» و چیزی را از پشت کتابچه راهنما بیرون کشید:
«به نقشه‌ست!» با احتیاط بازش کرد و گفت: «نقشه کامل
پارک. همه‌اش هم رنگیه.»

(۱) Afro، یک مدل موی سیاه‌پوست‌ها، که موها را به شکل دایره دور
صورت درمی‌آورند.

(۲) کلت موهایی شقیقه، که تا زیر گوش پایین می‌آید و به شکل دلخواه
آرایش می‌شود.

گفتم: «شاید بهمون کمک کنه راه خروج رو پیدا کنیم»
جیلیان چشم‌هایش را چپ کرد و گفت: «بفرما، دوباره
شروع شد. لیزی، دوست‌های ما یادت رفت؟ تو فقط دلت
می‌خواد اونها رو اینجا ول کنی و هرچه زودتر بزنی به چاک،
هان؟»

- منظورم این نبود. من فقط...

رابی که آن طرف اتاق روی پیشخوان دولا شده بود، صدا
زد: «وای، اینو ببین، یک نفر پشت میزه.»

همه دویدیم طرف رابی. یک آدمک چوبی روی صندلی
کوتاهی نشسته بود. یک عروسک خیمه‌شب‌بازی، با شلوار
جین و پیرهن پشمی چهارخانه. کلاه بیس‌بال سیاهی سرش
بود و روی دکمه کلاهش نوشته بود: راهنما.

دست‌های چوبی‌اش روی دسته‌های صندلی بود. پشتی
صندلی عقب رفته بود و چشم‌های آدمک انگار که خواب
باشد، بسته بود.

روی دیوار پشت سر آدمک، چشمم به تابلوی کوچکی
افتاد: «دکمه را فشار بدهید تا راکتی سؤالتان را جواب بدهد»
کارلی بٹ گفت: «دکمه کجاست؟ زود باشید دکمه رو پیدا

من هم گفتم: «خواهش می‌کنم! می‌تونی کمک کنی؟»
آدمک با صدای گرفته‌اش گفت: «پارک تعطیله!» و یک
کپه کرم چلپی از دهنش افتاد بیرون. کرم‌ها از یک سوراخ
دماغش می‌لولیدند بیرون و می‌رفتند توی آن یکی.
- پارک تعطیله! پارک تعطیله! پارک تعطیله! پارک تعطیله!

darrenshanbook.rozblog.ir

دیگر تحمل شنیدن آن صدای گرفته و خش خشی را
نداشتم. گوش‌هایم را گرفتم و از کلبه دویدم بیرون، اما
هنوز هم منظره کرم‌هایی که از دهن و دماغ آدمک بیرون
می‌آمدند، جلو چشمم بود.

جلو رویمان تا چشم کار می‌کرد، پارک خاکستری و
سیاه بود. غیر از ما، تنها رنگی که تو پارک وجود داشت،
کتاب راهنمایی بود که مت زیر بغلش زده بود.

از بالای سرم صدای بال‌بال شنیدم. سرم را بلند کردم و
دیدم یک دسته کلاغ تو ارتفاع کم پرواز می‌کنند. پرنده‌ها

بالای سرمان اوج می گرفتند، شیرجه می زدند و با صدای
زننده و ترسناکی قارقار می کردند.

همگی جلو چندتا نیمکت تابوت مانند جمع شدیم
خودم را انداختم روی یکی از نیمکت ها، کنار لوک نشستم
و چشم هایم را بستم. به مغزم فشار آوردم که آن آدمک
زشت و ترسناک را از فکرم بیرون کنم.

جولی دور از ما، روی نیمکتی نشست و دست هایش را
دور تنش حلقه کرد. مت و کارلی بٹ نزدیک من نشستند
و به یک عده شبخ زل زدند که آن دورها، جلو نردهای بالا
و پایین می رفتند.

بالاخره جکسون سرش را انداخت پایین و گفت: «خیلی
خب، قبوله، همه مون حسابی کپ کردیم.» خواهر دوقلویش
جیلیان، با چشم های بسته بغل دستش نشسته بود. جکسون
ادامه داد: «من هم ترسیدم. یعنی در عمرم این قدر نترسیده
بودم، ولی نمی توانیم همین جوری فرار کنیم و بقیه رو نجات
ندیم.»

کارلی بٹ گفت: «کاش می توانستیم یک آدم زنده پیدا
کنیم. یک آدم زنده معمولی، یک نفر که بتونیم باهاش حرف

بزنیم. ولی تا الان...» جمله‌اش را تمام نکرد.

رابی نشست کنار جولی و صورتش را تو دست‌هایش فرو

کرد. ازش پرسیدم: «رابی، تو چه فکری هستی؟»

سرش را یواش بلند کرد و گفت: «یک فکر دیگه به سرم

زده. البته خیلی غیرواقعیه، ولی...» نفس عمیقی کشید و

ادامه داد: «ببینید، ما از راه آینه آمدیم تو پارک ترس‌ولرز،

درسته؟ پس... شاید وارد یک واقعیت انعکاسی شدیم؛ یک

واقعیتی که با دنیای واقعی خودمون موازیه. مثلاً یک دنیای

مشابه و موازی.»

جکسون سرش را تکان داد: «اینکه دیگه از سفر به زمان

گذشته هم بی‌معنی‌تر و احمقانه‌تره.»

جولی گفت: «این چیزی که می‌گی، تو کت من یکی که

نمی‌ره. برگشتن به زمان گذشته رو درک می‌کنم، اما واقعیت

انعکاسی؟ اووووه! نه رابی، این یکی رو وابده! به نظر من تو

زیادی کتاب‌های تخیلی و کارتونی خوندی!»

رابی با تشر گفت: «شاید اگه به زبون نی‌نی کوچولوها

برات توضیح بدم، بفهمی!»

مت از جا بلند شد و گفت: «هی، با شمام! من نمی‌دونم

چی رو باید باور کرد، اما می‌دونم که باید با هم باشیم
ببینید، زندگی ما تو پارک وحشت در خطر بود و از اونجا
فرار کردیم، درست؟ همون کارو اینجا هم می‌تونیم بکنیم.»
کارلی‌ث با صدای زیری که ترسش را نشان می‌داد،
گفت: «ولی چطوری بقیه بچه‌ها رو پیدا کنیم؟ چطوری
برگردیم پیش پدر و مادرهامون؟ خونه‌هامون؟» و بعد، یک
لحظه چشم‌هایش را تنگ کرد: «اوو، صبر کنید.» این را
گفت و موبایلش را از جیب شلوارش درآورد: «الان موبایلم
رو امتحان می‌کنم. تو پارک وحشت که کار نمی‌کرد. گمانم
روش پارازیت می‌انداختند، یا کار دیگه‌ای می‌کردند. شاید
اینجا کار کنه و بتونم به خونه‌مون زنگ بزنم.»
در گوشی را باز کرد و چندتا شماره وارد کرد. گوشی را
گذاشت روی گوشش... و فریاد زد.

فزار



آر - ال - استاپن

۱۱

گوشی از دست کارلی بٹ ول شد و تلقی افتاد زمین.
دو طرف سرش را گرفت، چشم‌هایش را بست و ناله کرد:
«درد... می‌کنه.»

از گوشی کارلی بٹ که روی زمین افتاده بود، صدای
جیرجیر گوش خراشی بیرون می‌آمد که مثل آژیر آمبولانس
کم و زیاد می‌شد.

جولی کنار کارلی بٹ نشست و دستش را دور شانه او
گذاشت: «حالت خوبه؟»

کارلی بٹ چند بار پلک زد و زیرلبی گفت: «صداش هنوز

تو سرم زنگ می زنه.»

رابی هم موبایلش را از جیبش بیرون آورد. شماره گرفت و تا جایی که می شد، گوشی را از خودش دور نگه داشت. همان صدای جیرجیر کرکننده را شنیدیم.

مت گفت: «خیلی خب، پس موبایل، بی موبایل. ولی داریم پیشرفت می کنیم.»

رابی بروبر نگاهش کرد و گفت: «پیشرفت؟»

«آره.» مت کتاب راهنما و نقشه پارک را بالا گرفت و گفت: «این دوتا رو داریم.» و نقشه را روی تابوت‌ها پهن کرد: «یک فکری کردم.» این را گفت و رو کرد به کارلی‌بث: «یادته آخرین دفعه مالی و بریتنی رو کجا دیدیم؟»

کارلی‌بث یک لحظه فکر کرد و گفت: «من و سابرینا تازه رسیده بودیم به پارک وحشت که تو یک تکه آئینه کوچولو بهمون نشون دادی و من دوتا دختر تو آئینه دیدم.»

- درسته. اون دوتا مالی و بریتنی بودند که درست قبل از آمدن تو غیبشون زده بود.

- آره، سوار یک جور چرخ و فلک بودند که ازش شعله بلند می شد. انگار دسته چرخ و فلک آتش گرفته بود.

مت دولاً شد روی نقشه: «بیایید بریم این چرخ و فلک
رو پیدا کنیم. شاید اون دخترها هنوز اونجا باشند، یا یک
جایی همون نزدیکی‌ها. شاید هم یک سرنخی برای ما
گذاشته باشند.»

مت خیلی زود محل چرخ و فلک را روی نقشه پیدا کرد
و انگشتش را روی آن نقطه کوبید. خیلی به قطار وحشت
نزدیک بود.

مت نقشه را تا کرد و تو جیب عقب شلوارش چپاند: «راه
بیفتید»

همگی در سکوت از کنار دیوار خاکستری بلندی راه
افتادیم. یک طرفمان آن دیوار بود و طرف دیگر گذرگاه،
مغازه‌های خالی و تاریک صف کشیده بودند. شب‌های جلو
در مغازه‌ها بودند که وقتی از جلوشان رد می‌شدیم، رو به
ما برمی‌گشتند و از دور تماشايمان می‌کردند. اصلاً کار آن
آدم‌های شب‌مانند، تماشا کردن بود.

باد سرد و نمداری می‌آمد و طوری ما را به عقب هل
می‌داد که انگار می‌خواهد جلومان را بگیرد. سرها را پایین
انداختیم و تو پارک خاکستری پیش رفتیم.

از جلو ساختمان‌های سفید و کوتاهی گذشتیم که درهایشان باز، اما داخلشان تاریک بود. یک تابلوی خاکستری روی آسفالت افتاده بود که بیشترش زنگ زده بود، اما من این دو کلمه را رویش خواندم: **مخصوص غول‌ها.**

پشت سرمان، شب‌های شناور وارد ساختمان‌ها می‌شدند و از آنها بیرون می‌آمدند. یعنی ما رو تعقیب می‌کنند؟ بادقت تو هوای خاکستری نگاه کردم و جلوتر، چرخ و فلکِ هوایی سیاهی را دیدم که داشت بالا می‌رفت. جیغ زدم: «هی! اون کار می‌کنه!»

کارلی بٹ گفت: «عجیبه. کی ممکنه سوارش باشه؟»
مت با دستش جایی را نشان داد: «چرخ و فلکِ شعله‌ور باید اونجا باشه.»

سرعتمان را بیشتر کردیم، اما صدای فریادی باعث شد بایستیم.

- آهای! بچه‌ها! بچه‌ها! بالا رو نگاه کنید!
سرم را بالا کردم. از کنار کوه مصنوعی بلندی می‌گذشتیم که ارتفاعش به اندازه یک ساختمان سه یا چهار طبقه بود. سطح کوه صخره‌ای بود و از پایین تا بالا، تکه‌های برف

مصنوعی اینجا و آنجایش را پوشانده بود.

دختر و پسری که لب یکی از پرتگاه‌های بالای کوه ایستاده بودند، با حرارت برایمان دست تکان می‌دادند: «هی! مت! کارلی‌بث! بالا رو نگاه کنید!»

هر دو قدبلند و خیلی لاغر بودند و موهای سیاه و صافی داشتند. من حتی از آن پایین هم برق چشم‌های آبی‌شان را می‌دیدم.

مت داد زد: «بیلی! شینا! چه جوری رفتید اون بالا؟ بقیه هم با شما هستند؟»

گمانم صدای مت را نشنیدند، چون باز هم دست تکان می‌دادند و داد می‌زدند: «این بالا! ما بالاییم!»

مت برگشت رو به ما و گفت: «اون دوتا بیلی و شینا دیپ هستند.» و بعد دست‌هایش را دور دهنش گذاشت و داد زد: «داریم می‌آییم! از جاتون تکنون نخوریدا! داریم می‌آییم بیاریمتون پایین!»

راه باریکی دور کوه می‌چرخید و بالا می‌رفت. همگی راه افتادیم و به ستون یک، از کوره‌راه پرشیب و لیز که بعضی قسمت‌هایش را برف مصنوعی پوشانده بود، بالا رفتیم.

کفش‌هایمان روی سطحِ شیشه‌مانند برف سر می‌خورد.
«وای!» کفشم از زیرم در رفت، اما چیزی یا جایی نبود که
دستم را بهش بگیرم. پرت شدم جلو، با زانو محکم خوردم
زمین و سر خوردم.

چنگ انداختم و زمین را گرفتم، اما مثل سرسره صاف و
لیز بود. نتوانستم جلو خودم را بگیرم و سر خوردم و رفتم
تا پایین کوه.

لوک برگشت و گفت: «لیزی؟ حالت خوبه؟»
زیرلبی غرغر کردم: «آره. چیزیم نیست.» و دوباره راه را
گرفتم و رفتم بالا.

یک‌سوم راه را رفته بودیم که صدای گُر گُر طولانی و بمی
به گوشم خورد. ایستادم. چیزی ندیدم.

صدای گُر گُر تبدیل به غرش بلندی شد و زمین زیر پایم
لرزید.

تازه آن وقت بودم که دیدمشان... چند دوجین تخته‌سنگ
غول‌آسای تیز، با صدای وحشتناکی از بالای کوه سرازیر
شده بودند! سنگ‌ها غلت می‌زدند، به سطح کوه می‌خوردند
و می‌پریدند بالا.

فریادهای ما تو غرش تخته‌سنگ‌ها گم شده بود.

افتادم روی زمین سفت و معلق‌زنان از دامنه کوه سرازیر شدم. لوک هم جلو من کله‌معلق زد، روی شکم آمد پایین و با سر از کوه سرازیر شد.

یک تخته‌سنگ دندان‌دار و تیز به اندازه هیکل خودم، از بالای سرم رد شد و جلوتر افتاد زمین: «ه!» سنگ‌های کوچک‌تری هم پابه‌پای من تلق‌تلق از کوه پایین می‌آمدند و از کنارم رد می‌شدند.

بقیه بچه‌ها هم در حال سقوط بودند... دست‌وپا می‌زدند،

سرمی خوردند و از کوه پایین می رفتند. تخته سنگ ها با سرو صدا می خوردند به کوه، می پریدند بالا و درست از بیخ گوشمان رد می شدند.

چند ثانیه بعد، پایین کوه افتادم زمین و همان جا ولو شدم. چندتا تخته سنگ دور و برم فرود آمدند. سرم را دزدیدم و پشت سرم را با دست هایم پوشاندم.

زمین لرزید. سرم را بلند کردم و دیدم الان است که یک تخته سنگ غول آسا بیفتد روی سرم.

سنگ محکم خورد روی سرم: «آخ خخ خخ خخ» جیغ کشیدم و منتظر له شدن سرم و درد وحشتناکش شدم. منتظر شدم...

و زدم زیر خنده. وسط آن همه سرو صدا و بُمب بُمبِ سنگ ها، داد زدم: «این سنگ ها کاغذی اند! خطر ندارند!» بالاخره ریزش کوه قطع شد. همه از زمین بلند شدیم. بعضی از بچه ها می خندیدند. همه خوشحال بودند که زنده اند. مت و رابی شروع کردند سنگ های دروغی را به هم پرت کردن. بقیه هم دست به کار شدند و عین جنگ پرتاب گلوله برف، به هم سنگ پرت کردند.

کارلی بٹ گفت: «پس بیلی و شینا چی؟ همه تون دست
نگه داریدا بیلی و شینا یاد تون رفت؟»

سرم را بلند کردم و به پرتگاه بالای کوه نگاه کردم. بیلی
و شینا از آن بالا دولآ شده بودند و ما را تماشا می کردند.

گفتم: «صبر کنید. خیلی عجیبه. به نظر شما دورتر نشدند؟»

یا...؟ darrenshanbook.rozblog.ir

لوک فوری گفت: «راست می گی لیزی. کوه... بلندتر
شده!»

جولی گفت: «آره، به نظر دورتر می آن. خطای چشمه،
نه؟»

مت دست هایش را دور دهنش گذاشت و داد زد: «ناراحت
نباشید، ما داریم می آییم!» و جلو افتاد که از کوه بالا برود.
کوره راه حالا دیگر از یخ هم لیزتر شده بود و هرچه
می رفتیم جلو، لیز می خوردیم و برمی گشتیم عقب.

«وای!» دوباره پام از زیرم در رفت و گریپی از پشت افتادم
زمین. نفسم بند آمد. دست و پا زدم و نشستم. بالا را نگاه
کردم. بیلی و شینا باز هم دورتر شده بودند!

کارلی بٹ تعادلش را از دست داد و افتاد: «کمک!» در

حال سقوط کفشش خورد به پای رابی و او را هم با خودش
کشاند پایین. نتوانستیم جلو سقوطشان را بگیریم و غلت
زدند و تا پایین کوه رفتند.

جیلیان گفت: «خیلی لیزه!» و به بیلی و شینا که حالا
خیلی ریز به نظر می آمدند، اشاره کرد: «نگاه کنید!»

رابی گفت: «هرچی ما بالاتر می ریم، اونها دورتر می شن.»
جولی که بالا را نگاه می کرد، پرسید: «یعنی کوه قد
می کشه؟ یا یک جور جلو و ویژه ست؟»

گفتم: «فرقی نمی کنه. ما با بالا رفتن بهشون نمی رسیم.
محاله بتونیم تا اون بالا بریم.»

مت گفت: «لیزی راست می گه. باید یک نقشه بهتری
بکشیم... واییی!»

قبل از اینکه جمله اش را تمام کند، پایش لیز خورد و
رفت هوا و با کمر خورد زمین.

لوک دستش را دراز کرد که او را بگیرد... دیر شده بود.
همه ایستادیم و سر خوردنش را تماشا کردیم. مت تا پایین
کوه جیغ زد و با سر کنار کارلی بث و رابی فرود آمد.

بقیه ما با احتیاط از کوه آمدیم پایین. بیلی و شینا از

بالای کوه داد می زدند، اما خیلی دور بودند و حرف هایشان را نمی فهمیدیم. برگشتیم و دیدیم دست هایشان را بالای سرشان تکان می دهند.

یعنی فکر می کنند خیال داریم و لشون کنیم و بریم؟ دور هم جمع شده بودیم، بالا را نگاه می کردیم و تو این فکر بودیم که راهی برای رسیدن به آنها پیدا کنیم. رابی گفت: «شاید یک جور وسیله نقلیه... مثلاً یک جیب که هر چهارتا چرخش بگرده، یا یک چیزی شبیه این...» مت خندید و گفت: «برو دنبالش، حتماً پیدا می شه!» کارلی بث، بیلی و شینا را نشان داد و گفت: «اصلاً اون دو تا چطوری رفتند اون بالا؟»

دوباره یک دسته کلاغ قارقارکنان بالای سرمان پرواز کردند. پشتم لرزید.

خورشید وسط آسمان بود و به کوه بلند می تابید، اما نورش زرد نبود. همه چیز خاکستری بود... و آن همه خاکستری کم رنگ و پررنگ، مرا به سرگیجه می انداخت! تو دلم گفتم، تو دنیای دیگه ای هستم؛ یک دنیای متفاوت و ترسناک که نه رنگ داره... نه گرمی.

صدای جکسون مرا از آن فکر غم‌انگیز بیرون آورد.
جکسون یک نگاه به خواهرش انداخت و گفت: «من
می‌دونم چه کار باید بکنیم.»
جیلیان جیغ کشید: «آره! جکسون، باید زودتر به فکرش
می‌افتادیم!»

۱۳

جکسون سرش را بالا برد و به بچه‌های بالای کوه نگاه کرد. آن همه مه خاکستری بالای سرمان، نمی گذاشت بچه‌ها را خوب ببینیم.

جکسون دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشت، چشم‌هایش را تنگ کرد، به بچه‌ها زل زد... فک‌هایش را روی هم فشار داد و تمرکز کرد.

گمانم جیلیان از قیافه من فهمید که گیج شده‌ام، چون دولا شد و یواش گفت: «جکسون قدرت استثنایی داره. می‌تونه چیزها رو جابه‌جا کنه.»

جکسون ناله کرد دندانهایش را روی هم فشار داد و
بیشتر تمرکز کرد.

چند ثانیه بعد، بیلی و شینا با سرعت از لای مه رد شدند و
آمدند پایین. در حال فرود، موهای سیاهشان بالای سرشان
پرواز می کرد. هر دو شوکه شده بودند و جیغ می کشیدند.
توده مه از هم باز شد و بچه ها که تو هوا دست و پا می زدند،
با سرعت به طرف ما آمدند.

سرعت سقوطشان تندتر... و تندتر شد... صدای جیغشان
یک لحظه قطع نمی شد.

تو ذهنم این منظره وحشتناک را مجسم می کردم که
دوتایی مثل توپ می خورند زمین و تکه هایشان جلو پای
ما پخش می شود.

نفس عمیقی کشیدم و هوا را تو ریه ام حبس کردم. قلبم
تو قفسه سینه ام گرپ و گرپ می کرد.

بیلی و شینا چند ثانیه بالای سر ما معلق ماندند و بعد تو
هوا ایستادند. موهای شینا ریخت تو صورتش و فریاد بلند
بیلی به یک نفس عمیق ختم شد.

جکسون فریادی زد و دستهایش رفت بالای سرش. و

با تکان دست، انگار که به بچه‌ها سیم وصل باشد، آنها را به
طرف زمین کشاند.

بچه‌ها خیلی آرام، روی پاهایشان فرود آمدند.
بیلی آب دهنش را به زحمت قورت داد. چشم‌هایش وق
زده بود و هِن و هِن می‌زد. دستش را به خواهرش گرفته
بود، انگار می‌خواست این‌طوری خودش را سرپا نگه‌دارد.
شینا با پای لرزان یک قدم آمد جلو. موهایش را کنار زد
و با لبخند گفت: «عجب! این بهترین سواری پارک بود!»
همه به حرفش خندیدیم و چندان از بچه‌ها هورا کشیدند.
مت محکم زد پشت جکسون: «زنده‌باد پسرا گل کاشتی!»
همگی خوشحال و خندان دور بیلی و شینا جمع شدیم
و همه با هم سؤال پیچشان کردیم.

- چی شد؟ چطوری رفتید اون بالا؟

- بقیه کجان؟ حالشون خوبه؟

- چرا شما دوتا بالای کوه بودید؟

شینا دستش را بلند کرد که ما را ساکت کند. برگشت

رو به جکسون و پرسید: «چطوری این کارو کردی؟ چطوری
ما رو آوردی پایین؟»

چکسون لیشش را باز کرد و گفت: «اگه راهش رو بلد باشی، آسونه.»

شینا برگشت رو به بقیه و گفت: «نمی‌دونم بقیه بچه‌ها کجا هستند، ما گمشون کردیم، از هم جدا شدیم.»

بیلی گفت: «من و شینا رفتیم بالای اون کوه که از بالا اونها رو ببینیم، بالا رفتنش آسون بود، اما بعد...»

شینا دنبال حرف را گرفت: «نتوانستیم بیاییم پایین، من و بیلی قبلاً ماجراهای ترسناکی داشتیم، اما این پارک واقعاً وحشتناکه!»

بیلی گفت: «اون شب‌ها همه‌جا هستند، ما حتی یک دونه آدم زنده هم ندیدیم!»

شینا هم اضافه کرد: «همیشه هم اینجا خاکستری و تاریکه، اینجا... از پارک وحشت ترسناک‌تره» و صدای هقهقی از گلویش بیرون آمد و شانه‌هایش تکان خورد.

کارلی بٹ بازوهایش را دور شینا حلقه کرد و با مهربانی گفت: «دیگه تموم شد، حالا همه‌مون پیش تو هستیم.»

جیلیان گفت: «بایرون گفت اینجا جامون خیلی امن‌تر از پارک وحشته، همه‌مون هم می‌تونیم که می‌تونیم به

با یرون اعتماد کنیم.»

جکسون گفت: «تنها کارمون اینه که بقیه بچه‌ها رو پیدا کنیم. بعدش یک راهی برای برگشتن به خونه پیدا می‌کنیم، کارلی بٹ یک دستمال کاغذی به شینا داد که اشک‌هایش را پاک کند.

بیلی گفت: «گمانم تو در دسر افتادیم، چون دیگه شینا هم که شجاع خانواده ماست، کُپ کرده!»
مت رفت جلو بیلی و پرسید: «مالی و بریتنی رو ندیدید؟»
- نه.

مت گفت: «تو با خواهرت و چهار تا بچه دیگه فرار کردی به پارک ترس‌ولرز: مایکل، سابرینا، بون و ابی. چطوری از اون‌ها جدا شدید؟»
- آ... نمی‌دونم.

شینا گفت: «این برادر خنگ من از بس منتظر شد و بقیه شما نیامدید، حوصله‌اش سر رفت و اصرار کرد که همه‌مون سوار یک چیزی بشیم.»

بیلی بهش توپید: «به من نگو خنگ، احمق جون!» و رو به بقیه گفت: «ما نمی‌دونستیم شما هم می‌آیید، یا نه. این

بود که گفتیم بریم سراغ یک سواری. اسمش تونل نفرته.
پرسیدم: «کار می‌کرد؟ یعنی یک نفر راهش انداخته
بود؟»

بیلی گفت: «نمی‌دونم. یک جور قایق سواریه. بقیه هم
دنبال ما آمدند. اولش کیف داشت، اما بعد... یک جورایی
عوضی شد.»

شینا گفت: «من و بیلی می‌خواستیم پیاده بشیم، ولی
وقتی برگشتیم عقب که بقیه بچه‌ها رو ببینیم... همه‌شون
رفته بودند!»

بیلی گفت: «غیبشون زد. دیگه تو تونل نبودند. دنبال
قایق‌هاشون گشتیم، ولی پیدااشون نکردیم.»

شینا توضیح داد: «من و بیلی از قایق پیاده شدیم و
دنبال بچه‌ها گشتیم. تو پارک سرگردون شدیم. واقعاً جای
ترسناکيه. اون آدم‌های شب‌مانند هم دنبالمون راه افتادند...
چشم از ما بر نمی‌داشتند.»

بیلی گفت: «نمی‌دونستیم کجا رو بگردیم، این بود که
فکر کردیم از کوه بریم بالا که بتونیم همه‌جا رو ببینیم. ولی
هیچ کس رو ندیدیم.»

مت گفت: «هی، نگهش دار.» و به چشم‌های بیلی زل زد: «گفتی اون چهارتا بچه رو هیچ‌جای پارک ندیدید؟ فکر نمی‌کنی هنوز تو تونل نفرت باشند؟»

پشت بیلی و شینا لرزید. شینا گفت: «اون تو خیلی تاریکه. چیزی دیده نمی‌شه.»

بیلی گفت: «امکان داره هنوز اونجا باشند.»

مت با دست بهمان علامت داد که راه بیفتیم: «می‌ریم قایق‌سواری.»

darrenshanbook.rozblog.ir

۱۴

جلو توئل نفرت، دوتا بلم دراز تو آب خاکستری و مرکب مانند
تکان تکان می خوردند. وقتی سوار بلم ها می شدیم، آب لَم لَم
می زد و به بدنه بلم ها می کوبید.

مت فوری پاروی قایق اول را گرفت. بیلی، شینا، کارلی پث
و جولی هم پشت سرش سوار شدند.

من و لوک پشت سر جکسون، جیلیان و رابی، سوار قایق
دوم شدیم. قایق زیر فشار وزنمان فرو رفت تو آب و دوباره
آمد بالا.

جکسون پارو را گرفت و هر دو سرش را از دو طرف

قایق تو آب فرو کرد که امتحانش کند: «من پارو زن خوبی
هستم. آخه پارسال تو اردوی تابستونی صد کیلومتر بلمرونی
کردیم.»

مت صدا زد: «راه بیفتید. از ما فاصله نگیرید.»

بلم‌ها آهسته رفتند تو تونل. وقتی تاریکی تونل را دیدم،
فکر کردم هیچ روشنایی‌ای ندارد، اما چند ثانیه بعد که
چشم‌هایم به تاریکی عادت کرد، توانستم سقف کوتاه تونل
و نقطه‌های نورانی کوچکی را که کمی جلوتر، زیر سطح آب
بودند، ببینم.

همگی ساکت روبه‌رویمان را نگاه می‌کردیم. تنها صدای
تونل، صدای شلپ شلپ شلپ پاروهای مت و جکسون بود
که ما را به دل تونل می‌بردند.

تونل آبی باریک، مستقیم و بدون پیچ و خم می‌رفت
جلو. آب تیره‌اش آرام و بی‌تکان بود و با ملایمت به پهلوی
قایق‌ها می‌خورد.

تو دلم گفتم، چه سواری بی‌مزه و خسته‌کننده‌ای.
کارلی‌بث غرغر کرد: «من که غیر از خودمون کسی رو اینجا
نمی‌بینم. این تونل خالیه.»

رابی گفت: «بیخودی و قتمون رو تلف کردیم.»
مت که تند و تند پارو می زد، گفت: «یک کم صبر کنید.
ما که نمی دونیم طول این تونل چقدره. ممکنه بقیه هنوز
هم این تو سرگردون باشند.»

رابی با تشر گفت: «احمقانه ست.»
مت از پارو زدن دست برداشت و سرش داد زد: «به کی
می گی احمق؟»

حالا بلم ها کنار هم روی آب لم لم می زدند. جیلیان از
قایق ما گفت: «جروبحث نکنید.»

مت داد زد: «تو دیگه خفه شوا!»
جیلیان هم صدایش را بلند کرد: «خودت خفه شوا تو
چه مرگته، صورت گاوی؟»

حالا نوبت رابی بود که سر جیلیان داد بزند: «به ما فحش
نده، نفس بو گندوا!»

یکمرتبه بیلی هجوم آورد به طرف مت. مت سرش را
دزدید و بیلی که چیزی نمانده بود بیفتد تو آب، داد زد:
«احمق بی شعورا!»

«می خوای مزه مشتش منو بچشی؟» مت این را گفت و

مشت محکمی تو سینه بیلی کوبید. بیلی از درد ناله‌ای کرد
و از پشت افتاد روی نیمکت قایق.

حالا همه همزمان سر هم داد می‌زدند.

لوک با عصبانیت برگشت رو به من و گفت: «همه‌اش
تقصیر توئه. من اصلاً دلم نمی‌خواست پیام اینجا.»

- چی؟ تقصیر منه؟ چی می‌گی، موش دست و پا چلفتی؟
لوک چنگ زد و مرا گرفت و بلم تکان شدیدی خورد و
به یک طرف خم شد.

صدای فریاد کارلی بـث آمد که به جولی می‌گفت: «بس
کن! گفتم بس کن! هلم نده، نی نی گنده!»

جولی شیهه کشید: «احمق، به من می‌گی نی نی؟ نی نی
گنده خودتی! بزدل هم هستی. خیال می‌کنی چون شکل
الفی، خیلی ملوسی؟ خبر نداری که خیلی نفرت‌انگیزی!»
کارلی بـث داد زد: «احمق! خرس صورت پهن!» و با آرنجش
جولی را محکم هل داد.

داد زدم: «بس کنید! با شما احمق‌ها هستم، بس کنید!»
لوک سرم داد کشید: «ازت متنفرم!» و دو مشت کوبید
روی پشتم: «ازت متنفرم! ازت متنفرم!»

من هم جوابش را دادم: «لوک، تو دیگه از همه اینها
احمق تری!»

- خفه شو خفه شو خفه شو
- خودت خفه شو خودت خفه شو

نمی توانستم جلو خودم را بگیرم، اما می دانستم چه اتفاقی
افتاده. تونل نفرت واقعی بود. یعنی کاری می کرد که آدم ها
از هم متنفر بشوند.

به چشمم می دیدم که دارد اتفاق می افتد، اما نمی توانستم
جلوش را بگیرم. حس می کردم از همه متنفرم، حتی از
برادرم لوک.

تو آن یکی بلم، جولی موهای کارلی بٹ را گرفت و محکم
کشید.

کارلی بٹ از درد فریاد زد و دست هایش را دور گردن
جولی حلقه کرد که خفه اش کند.

جولی محکم زد روی دست های کارلی بٹ و آنها را از
گردنش جدا کرد، نعره حیوانی طولانی و گوش خراشی
کشید: «آآآآآآیییییی!» و شیرجه زد طرف کارلی بٹ
و کمرش را قاپید.

بلم یک‌وری شد.

کارلی‌بث و جولی با هم کشتی می‌گرفتند، هن‌هن می‌زدند

و ناله می‌کردند.

سرشان داد زدم: «بس کنید!»

رابی هم سر من فریاد زد: «اون گاله‌ایک‌بیریت رو ببند!»

و همان‌وقت کارلی‌بث و جولی از قایق پرت شدند بیرون

و با صدای شلپ بلندی افتادند تو آب. هردو فرو رفتند زیر

آب و موج بلندی به بدنه‌ی قایق کوبید.

رابی گفت: «چه خوب! از دستشون خلاص شدیم!»

جیلیان به رابی توپید که: «ازت متنفرم! چرا تو هم مثل

اونها نمی‌پری تو آب؟»

رابی فوری جوابش را داد: «چرا خودت نمی‌پری؟» و پارو

را از دست جکسون کشید و به طرف سر جیلیان تاب داد.

نشانه‌اش خطا رفت.

لبه‌ی بلم را محکم گرفتم و دولا شدم روی آب. با دقت

به آب تیره زل زدم و منتظر شدم کارلی‌بث و جولی بیایند

روی آب.

و منتظر شدم...

آب ساکت و بی حرکت بود. انگار نه انگار که دوتا آدم
آن پایینند.

آن قدر لبه بلم را محکم فشار می دادم که دست هایم درد
گرفته بود. نفسم را حبس کرده بودم و بدون آنکه پلک
بزنم، زیر آب را نگاه می کردم.

تپش قلبم زیاد شد. دست هایم را دور دهنم گذاشتم و
داد زدم: «کارلی بٹ؟ جولی؟ احمق های بی شعورا»
پس اینها کجا هستند؟ کجا؟

نه از شلپ شلپ آب خبری بود، نه آب حباب می زد.
هیچ اثری نبود.

هق هق بلندی زدم که همه تنم را لرزاند. دخترها خیال
بالا آمدن نداشتند.

۱۵

سر مت داد زدم: «گوش کن چی می گم، منگل کله پوک
یک نفر باید بهره تو آب یک نفر...»
ولی آن لحظه، مت دست‌هایش را دور گردن بیلی حلقه
کرده بود و بیلی هم دو مشتی تو سینه او می کوبید.
بلم‌ها محکم با هم برخورد کردند.
هنوز هم اثری از کارلی‌بث و جولی نبود.
سر پسرها داد زدم: «بس کنید خنگ‌های بی‌خاصیت!
بس کنید!»
جکسون هم به من تشر زد: «یک لنگه جوراب تو اون

گاله گشادت فرو کن و خفه شوا»

«آخه... اون دوتا دارند غرق می‌شندا» برگشتم رو به برادرم. او هم با قیافه‌ای که نفرت ازش می‌بارید، بروبر نگاهم کرد و گفت: «صدات حال آدم رو به هم می‌زنه.»

عصبانیتش را ندید گرفتم و گفتم: «ایکبیری، من و تو باید بپریم تو آب و اون دخترها رو پیدا کنیم. شاید این‌طوری اون احمق‌ها حالی شون بشه که ما طرف اون‌ها هستیم.»

«بزن به چاک.» لوک زبانش را درآورد و بهم تف کرد. خونم به جوش آمد. دلم می‌خواست چنان مشت محکمی تو دهن آن بچه‌پررو بزنم که دندان‌هایش بریزد تو گلویش. عوض این کار، دستش را گرفتم و با خودم از دیواره بلم کشیدمش پایین.

لوک فریاد وحشتناکی زد: «هی‌یی‌یی‌ا» و هردو با هم افتادیم تو آب.

آب سردتر از انتظارم بود و یکمرتبه چنندشم شد. دهنم فوری پر از آب شد و به سرفه افتادم.

لوک دست‌هایم را با فشار کنار زد و شروع کرد به دست و پا زدن که خودش را بکشد روی سطح آب.

اما من برگشتم و شیرجه زدم پایین و کورمال تو آب
تاریک دنبال دخترها گشتم.

پس کجارتفتند؟

کانال آب باریک بود و جای زیادی برای شنا کردن
نداشت، اما خیلی گودتر از آن بود که فکر می کردم.

پیدا کردن کارلی بٹ و جولی زیاد طول نکشید. کف کانال
بودند و هنوز با هم کشتی می گرفتند. هنوز به هم مشت
می زدند و موهای هم را می کشیدند.

به خودم گفتم، این قدر از هم متنفرند که برایشون مهم
نیست غرق بشن.

قفسه سینه ام درد گرفت. بیشتر از آن نمی توانستم نفسم
را نگه دارم. برگشتم و دیدم لوک کنارم است. تو آب تیره،
مثل روح یک لحظه پیدا می شد و دوباره محو می شد.

بهش علامت دادم. دنبال ام. شانه های جولی را گرفت
و کشیدش کنار. من هم دستم را دور مچ کارلی بٹ حلقه
کردم و کشیدم.

دخترها، عصبانی از اینکه من و لوک جلو جنگیدنشان را
گرفته بودیم، سعی می کردند من و لوک را هل بدهند کنار.

اما من دست کارلی پت را ول نکردم. سینه‌ام در حال
انفجار بود. همه عضله‌هایم درد گرفته بود. کارلی پت را از
جولی دور کردم و کشیدمش بالا - بالا، تا روی آب.
هر دو، در حالی که آب را از دهنمان بیرون می‌دادیم و
سرفه می‌کردیم، از زیر آب آمدیم بیرون. پشت هم نفس‌های
صدانار می‌کشیدم.

کارلی پت را محکم هل دادم. به زحمت خودش را کشید
تو قایق ما. دیگر حال و نای مقاومت نداشت.
موهایم را از جلو چشمم کنار زدم و برگشتم که به برادرم
کمک کنم. جولی را هل بدهیم تو آن یکی بلم. بعد هم دست
لوک را گرفتم و کشیدمش تو بلم خودمان.
خیس آب بودم. یخ زده بودم و سرتاپایم می‌لرزید.
لباس‌های خیس به تنم چسبیده بود. هر کاری می‌کردم،
قسم جانمی آمد.

سرم را بالا کردم و دیدم مت تو قایقش ایستاده و پارو را
بالای سرش گرفته. داد زد: «اون دخترها رو دوباره پرت کن
تو آب! شروع کن! اگه خوش دارند شنا کنند، پرتشون کن
تو آب. پرتشون کن!»

با التماس گفتم: «مت... خواهش می‌کنم بشین»
راپی بهم توپید: «خفه شه! نمی‌خواه به مت بگی چه کار کنه»
جیلیان هم بهم پوزخند زد: «آره. تو خیال می‌کنی کی
هستی؟ یک قهرمان بزرگ؟» و آمد طرف من: «می‌خواهی
یک دفعه دیگه شنا کنی، لیزی خانم؟»

داد زدم: «بس کن، خنگ نفهم! اصلاً همه‌تون برید بمیرید»
مت دوباره داد زد: «می‌خواهی حالت رو جا بیارم؟ الان
می‌فرستمت پایین، لیزی.»

جیلیان هم پشتش را گرفت: «بچه شیر خوره! ونگ ونگوی
بی خاصیت!»

سرشان داد زدم: «شما احمق‌ها نمی‌فهمید چی شده؟
تونل نفرت کاری کرده ما از هم متنفر بشیم. باید از اینجا
بریم بیرون... فوری.»

کارلی‌بث که هنوز هم مچاله، به دیواره قایق چسبیده
بود، ناله کرد. چشم‌هایش نیمه‌بسته بود و دست‌هایش شل
و ول، کنار بدنش افتاده بود.

تو آن یکی بلم، جولی گیج و مات، مستقیم به جلو رویش
زل زده بود. حتی موهای خیس و به هم چسبیده‌ای را که

تو صورتش ریخته بود، کنار نزده بود.
دوباره گفتم: «می بینید؟ می بینید تونل نفرت چه بلایی
سرمون آورده؟»

رابی فریاد زد: «خودمون می بینیم، خنگ بی شعورا»
بلم‌ها کنار هم، آهسته تو تونل پیش می‌رفتند. نور
خاکستری عجیبی زیر آب جرقه می‌زد؛ انگار که یک عالمه
مینوماهی^(۱) درخشان، با سرعت زیر آب جابه‌جا می‌شدند.
هنوز هم تیک‌تیک می‌لرزیدم و تو این فکر بودم که این
سواری کی تمام می‌شود؟

همه با عصبانیت داد می‌زدند. مت و جکسون با پارو به
جنگ هم رفته بودند. مت از پشت افتاد زمین و کم مانده
بود بیفتند تو بلم ما.

یکمرتبه همه ساکت شدند و کمی جلوتر، به چیزی زل
زدند.

یواش گفتم: «یک بلم دیگه!» و تو تاریکی با دقت نگاه
کردم. یک بلم دراز به دیوار تونل گیر کرده بود.

۱. ماهی خیلی ریزی که به عنوان طعمه از آن استفاده می‌شود.

کارلی بث با خوشحالی جیغ کشید: «هی! بچه‌ها اونجا هستند!»

بله. وقتی رفتیم جلوتر، چهارتا بچه برگشتند رو به ما. از روی تحقیقی که در مورد آن بچه‌ها کرده بودم، شناختمشان. سابرینا، مایکل، بون و ابی.

بعد هم چشمم به دوتا دختر افتاد که جلو بلم قوز کرده بودند. مالی و بریتنی!

همگی هورا کشیدیم. مت و بیلی از ذوقشان تند و تند برای بچه‌های آن قایق دست تکان می‌دادند.

- هی... حالتون خوبه؟

- اونجا چه کار می‌کنید، بچه‌ها؟

- گیر کردید؟

- ما همه جا رو دنبالتون گشتیم، احمق‌های کله‌پوکا! بچه‌هایی که تو قایق بودند، از جایشان تکان نخوردند. نه هورا کشیدند، نه برایمان دست تکان دادند.

بالاخره بریتنی صورتش را بالا گرفت ... و مثل حیوان خرناس کشید.

مالی هم خرخر کرد و دست‌هایش را طوری رو به ما

۱۶

بلم‌های ما بهشان نزدیک‌تر شد.

بون تو بلم ایستاد و مثل گوریل به سینه‌اش مشت کوبید.
گنده بود و به نظر قوی می‌آمد. نگاهش عصبانی بود و صورتش
از عصبانیت سرخ شده بود. نعره‌ای کشید و چند بار دیگر
تو سینه‌اش کوبید.

مایکل هم بلند شد، مثل بون به سینه‌اش کوبید و عین
گوریل خرناس کشید.

سابرینا سرش را برد عقب و مثل گفتار جیغ گوش‌خراشی
کشید؛ بعد هم دست‌هایش را با ژست پنجول زدن، رو به

ما حرکت داد.

کارلی بث نفس بلند و صدا داری کشید و گفت: «سابرینا؟
منم. احمق جون... من صمیمی ترین دوستت... یادت می آید؟»
سابرینا نگاه بدخیمی به کارلی بث انداخت. بعد سرش را
انداخت پایین و چیز سبزی تو آب استفراغ کرد.
کارلی بث با ناله گفت: «اووووو، وحشتناکه! من و اون از
کودکستان با هم دوست بودیم. ببین به چه روزی افتاده
پاک از بین رفته.»

سابرینا نخودی خندید و دوباره عق زد.
چشمم به مایکل افتاد که همان لحظه دستش را برد
عقب... و پارویش را پرت کرد طرف ما. فریاد زدم: «مواظب
باش!»

پارو محکم خورد به شانه مت و افتاد تو آب. مت شانه اش
را گرفت و فریادش هوا رفت: «آآآآخ خخ!»
بچه هایی که تو آن قایق بودند، همگی هوهو می کردند
و بالا و پایین می پریدند. دست هایشان را به حالت پنجول
زدن تکان می دادند و آرواره هایشان را با سروصدا باز و بسته
می کردند.

گفتم: «باید اینها رو از تونل ببریم بیرون.»
کارلی بث گفت: «بگو چه جوری، کله پوک؟ اونها شوخی
ندارند، واقعاً می خوان حالمون رو جا بیارند.»
لوک با لکنت گفت: «اوووون... بچه ها خطرناکند. تو هم
احمقی.»

رابی گفت: «چطوری می تونیم باهاشون بجنگیم؟ اونها
حیوونند.»

بلم های ما باز هم به بلم بچه ها نزدیک تر شد. تا چند
ثانیه دیگر بلم ها به هم می رسیدند.

یکمرتبه فریاد گوش خراشی تو تونل باریک پیچید جلو
چشم های وحشت زده من، بریتنی دندان هایش را تو گلوی
مالی فرو کرد و جنگ شروع شد. دخترها خرناس می کشیدند،
فک هایشان را باز و بسته می کردند و با هم کشتی می گرفتند.
کارلی بث داد زد: «بس کنید! بس کنید!»

بلم مت محکم خورد به عقب بلم آنها. مایکل نعره ترسناکی
کشید. دستش را دراز کرد، کمر مت را گرفت، تو هوا بلندش
کرد که پرتش کند تو آب.

همان لحظه قایق ما کوبید به عقب قایق مت و پسر ها با

زانو افتادند کف قایق‌ها.

سرشان داد زد: «بسه! بس کنید، احمق‌ها! الان همه‌مون اینجا غرق می‌شیم! ما...»

سابرینا دست‌هایش را دور گلویم حلقه کرد و نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم. چشم‌هایش وق زد. دهنش را باز کرد و نعره حیوانی بدخیم و بلندی کشید و گلویم را فشار داد. بیشتر...

نفسم بند آمد. محکم کوبیدم روی دست‌هایش، اما نتوانستم تکانش بدهم. نمی‌توانستم نفس بکشم. آن وقت بود که همه‌چیز از حرکت افتاد. دارم می‌میرم؟

نه. گلویم از زیر دست‌های سابرینا سر خورد و آزاد شد. اما او حرکت نکرد. دست‌هایش به همان حالت توهوا خشک شده بود.

نفس زنان نگاه کردم و دیدم همه بچه‌های قایق بون سر جایشان خشک شدند. هیچ کس از جایش تکان نمی‌خورد. هیچ کس پلک نمی‌زد.

«هان؟ چی شد؟» قلبم هنوز هم گرپ و گرپ می‌زد. برگشتم

و دیدم نگاه جکسون به آن بچه‌های خشکیده دوخته شده با
نگاه خیره و دندان‌های کلید کرده، روی بچه‌ها تمرکز می‌کرد.
جکسون بهم گفت: «اون جور به من زل نزن، نفله. دارم از
قدرتم استفاده می‌کنم. زود باشید، بلمشون رو از دیوار تونل
جدا کنید. باید اون بلم رو هل بدیم و از تونل ببریم بیرون،
و همین کار را کردیم.

مت و شینا از لبه بلم دولا شدند و بلم آنها را از دیوار
تونل جدا کردند. بعد هم با سرعت پارو زدیم و قایق آنها را
با خودمان بردیم جلو.

جکسون هنوز هم روی آن بچه‌های منجمد تمرکز می‌کرد
از قیافه‌اش پیدا بود که به خودش فشار می‌آورد. عرق از
پیشانی‌اش راه افتاده بود و آن قدر دندان‌هایش را محکم روی
هم فشار می‌داد که لپ‌هایش سرخ شده بود.

آن قایق سواری طولانی تمام‌شدنی نبود. تونل همین‌طور
جلو می‌رفت و از آن نقطه‌های نورانی زیر آب که بگذریم،
سیاه و تاریک بود.

هیچ کس حرف نمی‌زد و فقط صدای برخورد پاروها با
آب و برخورد آب با بدنه قایق‌ها شنیده می‌شد.

بالاخره کمی جلوتر، چشمم به یک دایره نور خاکستری
افتاد: خروجی تونل.

سروکله درخت‌های سیاه و چندتا ساختمان پیدا شد.
هرسه بلم از تاریکی تونل بیرون آمدند و رفتند تو روشنی.
جکسون ما را برد نزدیک یک اسکله چوبی. از جا پریدم
و سرپا ایستادم. برای رفتن به خشکی بی تاب بودم!

بالاخره جکسون چشم‌هایش را بست و آه طولانی و بلندی
کشید. بچه‌های خشکیده به جنب و جوش افتادند، دست‌هایشان
را دراز می‌کردند و گردن‌ها را به چپ و راست می‌گرداندند.
بون چشم‌هایش را تنگ کرده بود و با قیافه گیج و مات
ما را نگاه می‌کرد: «اون تو چه اتفاقی افتاد؟»

ابی موهایش را کنار زد و پرسید: «شما دیگه از کجا پیداتون
شد؟ من ندیدمتون. چطوری ما رو پیدا کردید؟»

انگار یادشان نمی‌آمد تونل چه بلایی سرشان آورده بود.
من که مطمئنم تا آخر عمرم فراموش نمی‌کنم.

چندتا نفس عمیق کشیدم. حس می‌کردم نفرت کم‌کم
از وجودم بیرون می‌رود.

کارلی بٹ گفت: «سابرینا، چقدر خوشحالم که حالت خوب

شده» و دوید جلو که او را بغل کند: «دیگه... به حال طبیعی برگشتی؟»

سابرینا سرش را تکان داد و گفت: «آره... گمانم.»
همگی با عجله خودمان را کشیدیم تو ساحل. دور و برم را نگاه کردم، کنار زمین گرد بزرگ و پر از علفی ایستاده بودیم. آن سر زمین، انواع وسایل سرگرمی و سواری‌هایی قرار داشت که همه خاموش و خالی بودند.

پشت سواری‌ها، ساختمان بلند و قصرمانندی بود که توده‌های مه‌وارد برج‌هایش می‌شدند و از آنها بیرون می‌آمدند. سقفش سیاه بود و شیب تندی داشت و تو قسمت بالایش، یک ردیف پنجره گرد و کوچک صف کشیده بودند.

کارلی‌بث و جولی آمدند جلو من و لوک و کارلی‌بث گفت: «ممنون. به خاطر اینکه دنبال ما پریدید تو آب.»

جولی هم گفت: «ممنون که جون ما رو نجات دادید. اونجا دیوونه خونه بود. ما... پاک دیوونه شده بودیم.»

کارلی‌بث گفت: «گمانم مادر باره شما دو تا اشتباه می‌کردیم.»
این حرفش حاله را حسابی جا آورد، اما همان لحظه چشمم به جیلیان افتاد که پشت سر آنها ایستاده بود و با

حالت مشکوکی پروبر مرا نگاه می کرد. گفتم: «خوشحالم که بالاخره از اون تونل آمدیم بیرون.»

لوک پرسید: «آره، ولی حالا تکلیفمون چیه؟»

یکمرتبه همه با هم شروع کردند به اظهار نظر. یک قدم رفتم عقب و بچه ها را شمردم. شانزده نفر بودیم. شانزده تا بچه که از پارک وحشت آمده بودیم آنجا. یعنی مانتها آدم های زنده پارک ترس ولرزیم؟

بریتنی و مالی از بقیه دور شدند و خیلی یواش، شروع کردند با هم حرف زدن. هردو به نظر گیج می آمدند و تو آن نور خاکستری ناراحت کننده، پشت سرهم پلک می زدند.

بیلی و شینا برگشتند رو به آنها و بیلی گفت: «شما دوتا بیشتر از همه تو پارک ترس ولرز بودید. بگید تا حالا چی دیدید.» و بقیه بچه ها هم مالی و بریتنی را سؤال پیچ کردند. - تو این مدت چه کار می کردید؟

- هیچ وقت سعی کردید برگردید پارک وحشت؟

- کسی دیگه ای رو هم اینجا دیدید؟

- راه خروجی، دری، پیدا کردید؟

دخترها به هم چسبیده بودند، مدام پلک می زدند و سرشان

را به معنی نه تکان می دادند. مالی گفت: «یاد... چیز زیادی
یادم نمی آید. انگار که...»

بریتنی جمله او را تمام کرد: «مثل این بود که توی مه،
یا همچنین چیزی باشی.»

مالی گفت: «یادمه تو کافه، از یک آینه رد شدیم... بعدش
اینجا، تو پارک ترس ولرز بودیم، و سوار یک چیزی بودیم.»
بریتنی گفت: «آره. سوار یک چرخ و فلک بودیم که از بغلش
شعله های آتش می آمد بیرون، اما نمی سوخت. و... و... یادمه
یک دفعه هم برگشتیم به پارک وحشت.»

مالی گفت: «آره، برگشتیم و رابی رو دیدیم. تو یک دالان
بود و داشت گیم بازی می کرد.»

رابی پرسید: «چه جوری؟ چه جوری برگشتید پارک وحشت؟»
مت آمد کنار رابی و گفت: «آره، بگوا بگو چطوری برگشتید
پارک وحشت. برای اینکه از این پارک بریم بیرون، باید اینو
بدونیم.»

دخترها به جای جواب، گیج و مات نگاهمان کردند.
بریتنی که موقع حرف زدن چانه اش می لرزید، گفت: «یادم
نیست. حال خیلی عجیبی دارم. انگار یک چیزی مثل ابر،

دور مغزم رو گرفته.

مالی سرش را تکان داد و گفت: «من هم چیزی یادم نیست.
حس می‌کنم تو خواب راه می‌رم، یا درست بیدار نیستم.»
آن وقت بود که چشمم به راهنمای تا شده پارک تو
جیب مت افتاد. به کتابچه راهنما اشاره کردم و گفتم: «مت،
برو سراغ راهنما، حتماً در خروجی پارک رو نشون می‌ده.»
مت کتابچه را از جیبش بیرون آورد و بازش کرد. نقشه
پارک هم از جیبش افتاد بیرون. از زمین برش داشتم و
می‌خواستم تایش را باز کنم، که یکمرتبه یک جرقه رنگ،
چشمم را گرفت و دست نگه داشتم.

جرقه رنگ‌های سبز و ارغوانی، وسط سیاه - و - سفیدی‌های
پارک به طرفمان حرکت می‌کرد.

چند ثانیه طول کشید تا متوجه بشوم چیزی که بهش
زل زدم، یک وحشتِ پارک وحشت است. جانور گنده با سرعت
باد به طرف ما می‌دوید. کارلی بٹ داد زد: «بایرونه!»
سینه پهن و گنده‌اش زیر پیش‌سینه لباس یکسره‌اش به
شدت بالا و پایین می‌رفت و نفس‌های صداگذاری می‌کشید.
با صدای کلفتش گفت: «خدا رو شکر که پیداتون کردم!»

اما کارلی بٹ با عصبانیت رو کرد به او و سرش داد زد:
«تو به ما حقه زدی!»

بقیه هم عصبانی بودند.

- این پارک خیلی ترسناکه!

- چطوری دلت آمد ما رو بفرستی اینجا؟

- اینجا از پارک وحشت خطرناک تره!

جولی داد زد: «چیزی نمونده بود بمیریم!»

بایرون پنجه‌های پشمالویش را به علامت تسلیم شدن

بالا آورد و گفت: «می‌دونم، می‌دونم. خیلی متأسفم.»

مت گفت: «ولی تو به ما گفتی اینجا برامون امن تره. تو

بهمون کمک کردی بیاییم اینجا.»

بایرون گفت: «به من هم حقه زدند. ازم سوء استفاده کردند!

بهم دروغ گفتند.»

همگی بروبر نگاهش کردیم و شک داشتیم که راست

می‌گوید یا نه.

بایرون نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: «من از اینجا

می‌برمتون بیرون... همین الان. این پارک مرده، جای موجودات

زنده نیست.»

مت گفت: «ما قبلاً بهت اعتماد کردیم، نتیجه‌اش این شد. از کجا بدونیم که حالا می‌شه بهت اعتماد کرد؟»
- می‌برمتون یک جای امن. قول می‌دم. ولی باید عجله کنیم. زود باشید.

هیچ کس از جایش تکان نخورد.
مایکل از مت پرسید: «از کجا بفهمیم که می‌شه بهش اعتماد کرد؟ یک دفعه بهمون حقه زد، شاید حالا هم می‌خواد گولمون بزنه.»

بایرون گفت: «نه، گوش کنید چی می‌گم...»
مت برگشت رو به جیلیان: «تو می‌تونی فکر بخونی، درست؟»

جیلیان با تکان سر جواب مثبت داد.
- خیلی خب، فکر بایرون رو بخون. بهمون بگو... دروغ می‌گه؟
این هم یک حقه دیگه‌ست؟

جیلیان چشم‌هایش را جمع کرد و به بایرون زل زد.
بقیه ما به هم چسبیدیم و در سکوت منتظر شدیم...
منتظر شدیم.

بالاخره جیلیان گفت: «بله. دارم فکرش رو می‌خونم.»

۱۷

بایرون با احم به جیلیان نگاه کرد و گفت: «این دیوونه بازی
چیّه. دارید وقت تلف می کنید.»
مت پرسید: «راست می گه؟»
جیلیان سرش را تکان داد و گفت: «بله. حقه نیست.
می خواد کمکمون کنه.»
مت گفت: «اووف. خبر خوبیه.» و با بایرون پنجه زد: «خب»
بگو چه کار کنیم.»
«دنبال من بیایید. اینجا فقط یک راه خروج داره.» بایرون
این را گفت و به طرف سواری ها راه افتاد. قدم های بلندی

برمی داشت و دست های گنده و پشمالویش را دو طرف بدنش تاب می داد. برای اینکه بهش برسیم، مجبور بودیم تقریباً بدویم.

از جلو سه تا آدم شبیحی گذشتیم که تو سایه یک مغازه خالی ایستاده بودند و به زحمت دیده می شدند. شبیح ها سرشان را برگرداندند و نگاهمان کردند، اما از جایشان تکان نخوردند.

لوک خودش را به من رساند. خیلی یواش بهش گفتم: «به نظر من نمی شه به این وحشت اعتماد کرد.» - ولی جیلیان فکرش رو خوند.

یواش گفتم: «آره، ولی جیلیان فکر منو هم خوند... و اشتباه کرد.»

لوک پیشانی اش را تو هم کشید و گفت: «قدرت برادرش که واقعیه. من که نمی دونم چه فکری بکنم.» بایرون یکمرتبه پیچید تو کوره راه باریکی که پیچ می خورد و تو قلمستان پردرختی جلو می رفت.

لوک یواش گفت: «حالا من و تو چه کار باید بکنیم؟» - باید با بقیه بچه ها بمونیم. شاید بایرون ما رو برگردونه به

پارک وحشت که امن تره.

لوک یواش گفت: «شاید.»

کلاغ‌ها بالای سرمان قارقار می‌کردند. چشمم به شبح دیگری افتاد که داشت ما را دید می‌زد. برگشتم که خوب نگاهش کنم، فوری خودش را کشید پشت تنه کلفت یک درخت.

بایرون جلو دوتا پرچین خیلی بلند ایستاد. پرچین‌ها از سوزن کاج و تیغ‌های تیز درست شده بودند و خیلی از قد ما بلندتر بودند. از شکاف باریک بین دو پرچین کورمال نگاه کردم. تاریک بود، تاریک‌تر از شب. بایرون بهمان هشدار داد: «مواظب اون تیغ‌ها باشید، خیلی تیزند.»

کارلی بٹ پرسید: «اینجا کجاست؟»

بایرون گفت: «ورودی شبکه نیمه‌شب» و با حالت عصبی و نگران دور و برش را نگاه کرد: «اینجا یک شبکه پیچ‌پیچ که زمان توش متوقف می‌شه. تو این شبکه، همیشه نصفه‌شبه»

مایکل سرش را از شکاف باریک بین دو پرچین برد تو و

از بایرون پرسید: «یعنی ما باید بریم این تو؟»

بایرون سرش را تکان داد و گفت: «این شبکه پیچ می خوره
و از پارک ترس ولرز می ره بیرون و شما رو برمی گردونه به
دنیای خودمون. این تنها راه خروجه.»

مایکل که هنوز هم به آن فضای سیاه و تاریک زل زده
بود، گفت: «هان؟ شوخیت گرفته؟ این تنها راه خروجی پارک
ترس ولرز ه؟ پس در ورودیش کجاست؟»

- در نداره. تو نقشه نگاه کن، خودت می بینی. این تنها راه
خروج از پارک ه.

گلویم از ترس گرفت. آخر من از جاهای باریک و تاریک
خوشم نمی آید.

هالوین پارسال، پدر و مادر ما را بردند به یک خانه
جن زده. یکی از آن جاهایی که باید ورودی بدهی و وارد
بشوی. آن وقت از راهروهای تاریک و ترسناک رد می شوی
و آدم هایی که لباس های عجیب و ترسناک پوشیده اند،
می پرند جلوت و کاری می کنند که زهره ترک بشوی و فریاد
بزنی.

من که خیلی از آنجا بدم آمد. واقعاً مرا ترساند.

من معمولاً خیلی شجاع و نترسم، اما تحمل حبس شدن
تو راهروهای تاریک و مارپیچ را ندارم.

و حالا که به آن شکاف تاریک نگاه می کردم، خاطره ترس
و وحشت آن شب دوباره برآیم زنده شده بود. با لکنت گفتم:
«این... شبکه خیلی... پیچ پیچه؟»

بایرون سرش را به معنی بله تکان داد، به شاخ‌های
برگشته‌اش که از بالای سرش بیرون زده بود، دست کشید
و با لحن ملایمی گفت: «اگه همدیگه رو ول نکنید، چیزی
پیش نمی آد.»

پرسیدم: «چه مدت طول می کشه که تا آخرش بریم؟»
- بستگی داره. فقط همدیگه رو بچسبید و از هم جدا نشید.
از قیافه هاتون می فهمم که ترسیدید، البته این هم شبکه
ترسناکیه. ولی اگه بتونید راه بیرون رفتن رو پیدا کنید، دیگه
در امانید. اینو بهتون قول می دم.

بون گفت: «نگهش دارا یعنی خودت با ما نمی آیی؟»
بایرون دوباره دور و برش را نگاه کرد و گفت: «من اینجا
می مونم که مواظب ورودی باشم» و صدایش را آورد پایین:
«باید مطمئن بشم که کسی دنبالتون نمی آد.»

پرسیدم: «مثلاً کی ممکنه دنبال ما بیاد؟ ما که هیچ کس
رو تو این پارک ندیدیم. کی می خواد به ما صدمه بزنه؟ بگو
کی؟»

بایرون گفت: «حالا وقت این حرف نیست.» و مرا با ملایمت
هل داد تو ورودی شبکه و گفت: «برو، برو، برو. بجنب.»
وارد شکاف بین پرچین ها شدم و بقیه هم دنبالم آمدند.
هوای داخل شبکه سنگین و سرد بود و بوی ماندگی و
ترشیدگی می آمد، مثل وقتی که یک چیزی مدت زیادی
تو یخچال می ماند.

دو طرفمان، پرچین ها مثل دوتا دیوار بالا رفته بودند. رد
آنها را گرفتیم و تو گذرگاه طولانی و مستقیمی جلو رفتیم.
مت جلو افتاد.

از پشت سر صدای بایرون را شنیدیم که از جلو ورودی
شبکه صدا زد: «موفق باشید!»

راستِ پرچین‌ها را گرفته بودیم و یواش یواش می‌رفتیم جلو. درخت‌های پربرگ بالای سرمان جلو روشنایی آسمان را گرفته بودند و شبکه مثل آسمان نصفه شب تاریک بود. گذرگاه خیلی باریک بود و باید به ستون یک، پشت سر هم راه می‌رفتیم. مت از جلو صدا زد: «مواظب باشید، اینجا راه پیچ می‌خوره.»

زمین زیر پایمان نرم و مرطوب بود و کتانی‌های من تو خاک فرو می‌رفت و مجبور بودم زانوهایم را بیاورم بالا تا کفش‌هایم از خاک بیایند بیرون.

من تقریباً آخر صف بودم، درست پشت سر لوک. شانه‌ام
را پایین گرفته بودم و با احتیاط راه می‌رفتم، آخر تیغ‌های
بلند و نوک‌تیزی که از پرچین‌ها بیرون زده بودند، خیلی
تیز و خطرناک بودند.

مت صدا زد: «مواظب باشید. سرازیر می‌شه.» صدایش به
نظر دور می‌آمد. پرچین‌های پهن و توهم‌رفته، صدایش
را خفه کرد.

رابی صدا زد: «طولش چقدره؟»

راه دوباره پیچ‌تندی زد.

شینا از پشت سر من پرسید: «داریم دور خودمون
می‌چرخیم؟»

قلبم تند و تند می‌زد، انگار چیزی تو سینه‌ام بال‌بال
می‌زد. عرق پیشانی‌ام را با آستین بلوزم پاک کردم.
دوباره پیچیدیم. انگار تاریکی غلیظ‌تر شد. حالا دیگر
لوک را هم که جلوم بود، به زحمت می‌دیدم.

وارد محوطهٔ بزرگ و چهارگوشی شدیم؛ یک محوطهٔ
خالی خالی.

بون گفت: «حالا از کجا بدونیم که راه رو درست آمدیم؟»

کارلی بث گفت: «نمی‌دونیم. این یک شبکه مارپیچه،
مگه نه؟ پس مجبوریم این قدر بچرخیم و همه جاش رو پا
بزنیم تا راه خروج رو پیدا کنیم.»
سابرینا گفت: «ولی اینجا خیلی تاریکه. ممکنه تا ابد
همین جا سرگردون بمونیم!»
مت گفت: «تو فقط راه برو و نگران نباش. تا الان که
اوضاع بد نبوده.»

باز هم دنبال پرچین‌ها رفتیم و به محوطه چهارگوش
دیگری رسیدیم. یک لنگه کفشم فرو رفت تو گل، سعی
کردم درش بیاورم، اما از جایش تکان نخورد.
«وای!» حالا جفت کفش‌هایم تو گل فرو رفتند.
مایکل صدا زد: «اینجا گله!»

رابی گفت: «انگار... انگار گیر کردم!»
صدای ابی هم درآمد: «آوو، عقا! چه گل شلی!»
دولا شدم که کفشم را از گل بکشم بیرون. و شوکه
شدم. گل تا روی قوزک پایم را گرفته بود. داشتم تو گل
فرو می‌رفتم!
ابی جیغ زد: «این... مثل... مثل شن روانه! وای، کمک!»

گل غلیظ و خیس تا ساق‌هایم بالا آمد. خیلی سرد بود!
بادست روی گل کوبیدم، مثل پودینگ سرد، به دست‌هایم
چسبید.

گل روی زانوهایم را هم گرفته بود و نمی‌توانستم پاهایم
را تکان بدهم. از پشت شلوار احساس کردم گل سرد دور
ران‌هایم را هم گرفته.

بچه‌ها جیغ می‌زدند و کمک می‌خواستند.

بیلی که جلوتر از من بود، چنگ انداخت که پرچین را
بگیرد و خودش را از گل بکشد بیرون، اما تیغ‌ها پوستش را
جر دادند و با جیغ و فریاد خودش را کشید عقب.

مایکل گفت: «الآنَه که تو این گل غرق بشیم!»

کارلی‌بث داد زد: «تکون نخورید! اگه تکون نخوریم،
یواش‌تر فرو می‌ریم!»

بیلی جیغ کشید: «انگار این گل زنده‌ست! منو... می‌کشد.

حس می‌کنم که منو می‌کشد پایین!»

ترس گلویم را بسته بود. نفس بلندی کشیدم. گل سرد
می‌لغزید و از روی تنم رد می‌شد. می‌دانستم به‌زودی تا کمرم
میرسد.

با دست‌هایم محکم روی گل کوبیدم که خودم را بکشم
بالا، اما دست‌هایم هم نو گل سرد و چسبناک فرو رفت
بقیه بچه‌ها هم جیغ می‌کشیدند و تقلا می‌کردند
- کمک! یک نفر... کمک کنه منو بکشه بالا!

- خیلی سفته، مثل سیمانه!
- منو محکم بگیر. شاید اگه هر دو مون محکم بکشیم -
به زحمت نفس می‌کشیدم. دست‌هایم را دور خودم
پیچیده بودم تا شاید جلو لرزشم را بگیرم. می‌خواستم
این‌طوری ترس را از خودم دور کنم.
«لوک!» برادرم را صدا کردم و دستم را به طرفش دراز
کردم، اما خیلی با من فاصله داشت.
گل تا کمرش رسیده بود. دست‌هایش را بالای سرش
نگه‌داشته بود و می‌پیچید و می‌لولید که خودش را از گل
بیرون بکشد.

و بعد... گرپ.

کفش‌هایم محکم با جسم سفتی برخورد کردند. بی حرکت
ماندم و نفسم را حبس کردم.

چی شد؟

همه ساکت شدیم. دور و بر را نگاه کردم. همه از لولیدن
و تقلا کردن دست برداشته بودند.

دولا شدم، دوباره کمرم را راست کردم. پای راستم را
کمی بلند کردم، دوباره گذاشتمش زمین. با خوشحالی جیغ
کشیدم: «پام... پای من خورد به زمین!»

مت هم گفت: «عین من! زیرش سفته. دیگه تا سر زیر
گل نمی‌ریم!»

همه دست به کار شدیم؛ بدنمان را عقب و جلو می‌کشیدیم
و به چپ و راست خم می‌شدیم. با این کار سوراخ‌هایی تو
گل درست شد که به اندازه کافی بزرگ بودند تا بتوانیم
خودمان را از گل بیرون بکشیم.

مایکل که قبل از بقیه خودش را بیرون کشیده بود،
دور می‌چرخید و دست بچه‌ها را می‌گرفت و از گل بیرون
می‌کشید.

جنگی از آن محوطه گل‌آلود دویدیم بیرون و پابه‌پای
پرچین، پیچ‌تندی زدیم.

جولی ناله کرد که: «سر تا پام خیس گله. محاله این گل
از شلوار جینم پاک بشه... کتونی‌هام رو ببین!»

سابرینا گفت: «شلوار من داره مثل چوب سفت می شه.
یک لایه گل روش چسبیده! آه! چه بوگندی می ده!»
مت گفت: «اگه گلی شدن باعث بشه از پارک ترس و لرز
بریم بیرون، کی غصه این ذره گل رو می خوره؟»
رابی گفت: «مواظب تله های دیگه باشید. احتمالاً هر
گوشه این شبکه یکی از این حال گیری ها منتظر مونه.»
یک پیچ دیگه زدیم... و ایستادیم.

درخت‌های بالای سرمان کنار رفتند و نور خاکستری
براقی رویمان تابید. چند بار پلک زدم تا چشمم به آن نور
ناگهانی عادت کند... و چشمم به شش تا تخم مرغ غول‌آسا
افتاد که کنار هم ردیف شده بودند. شش تا تخم مرغ تقریباً
به بزرگی ماشین، که عمودی ایستاده بودند.

صدای جرق جرقی شنیدم. نفسم را حبس کردم و خوب گوش دادم. یک جررررررر طولانی دیگر.

روی تخمی که آخر صف بود، ترک دندانه‌داری افتاد و بعد، ترک‌های دیگری روی پوسته سفید و خال خالی بقیه تخم‌ها پیدا شد.

تخم‌ها ترک می‌خوردند که جوجه از آنها بیرون بیاید.

صدای جرق بلندی مرا از جا پراند... و دست سبزی که
مایع غلیظی رویش را پوشانده بود، از تخم بیرون آمد... و
پنجه‌هایش را دور گلوی من پیچید.

دهنم را باز کردم و فریاد گوش خراشی کشیدم...
پنجه‌های زبر، دور گردنم تنگ‌تر پیچیدند و فریادم را
بند آوردند.

تخم از هم باز شد و تکه‌های ناصافش افتاد زمین. مایع
زرد و غلیظی از ته تخم ریخت بیرون.

جانور سبز و مارمولک‌مانندی تلوتلو خورد و از تخم آمد
بیرون. یک لایه مایع غلیظ روی صورتش را گرفته بود. زبان
سیاهش را مثل شلاق روی صورت خیسش کوبید.

سرم را دزدیدم و تنم را پیچ و تاب دادم که گلویم را از

دستش آزاد کنم چون تازه از تخم درآمدن بود، پنجه‌هایش
خیس و لیز بود و من توانستم خودم را از زیر پنجه‌هایش
خلاص کنم و شیرجه بزنم پیش بقیه بچه‌ها.

آنها هم با وحشت به بقیه تخم‌های غول‌آسا و ترک
خوردن آنها زل زده بودند و جیغ می‌کشیدند. پنج‌تا هیولای
سبز دیگر که مایع زرد و نفرت‌انگیزی ازشان می‌ریخت، از
تخم‌ها بیرون آمدند.

هیولاها مایع غلیظ روی صورت و تنشان را با عصبانیت
پاک می‌کردند. چشم‌های سیاهشان را می‌چرخاندند و
آرواره‌هایشان را باز و بسته می‌کردند. یکی از آنها با آن مایع
حباب بزرگی درست کرد که ترکید و پاشید به سرتاپای
من.

«آه! کثافت!» جیغ درآمد و عقب‌عقب رفتم.

هیولاها قدم‌های اولشان را برداشتند و تلوتلو خوردند
جلو. تکه‌های پوسته تخم، زیر پاهای مارمولکی‌شان خرد
می‌شد. دست‌هایشان را کش می‌آوردند، دراز می‌کردند و
آنها را امتحان می‌کردند.

آن وقت، چشم‌های سیاهشان را به ما دوختند و کم‌کم

دورمان حلقه زدند. پنجه‌های تیزشان را که هنوز خیس
بود به طرفمان نشانه رفتند و صدای قار و قور آهسته‌ای از
شکم‌هایشان بلند شد.

کارلی پت گفت: «این که دروغی نیست. این هیولاها
واقعی‌اند!»

مایکل گفت: «بهتون که گفتم، من اینها... اینها رو
می‌شناسم. تو شهر خودمون مجبور شدم با هیولاهایی
مثل اینها بجنگم.» و یک تکه بزرگ پوست تخم هیولا را از
زمین برداشت و پرت کرد به یکی از آن جانورهای زشت و
نفرت‌انگیز. پوست به سینه هیولا خورد و مثل توپ برگشت
عقب.

هیولا دهانش را باز کرد و با نعره بدخیمی به مایکل
توپید.

مایکل کنار من با زانو آمد زمین.

با نگرانی گفتم: «حالت خوبه؟ کمک نمی‌خوای؟»

مایکل دستش را تکان داد و گفت: «نه. می‌دونم باید
چه کار بکنم.»

هیولاها پنجه‌هایشان را تو هوا تکان دادند و شروع کردند

دور ما چرخیدن.

داد زدم: «مایکل... بلند شو! خیال حمله دارند!»

— من باید ترتیب این قضیه رو بدم. حالا خوب تماشا کنید

که یک هیولای تازه تو راهه!

مایکل چهار دست و پا روی پوسته‌های شکسته راه افتاد.

تا رسید به ته تخمی که ازش زرده می‌چکید.

کارلی پث داد زد: «مایکل... نه!»

ابی هم داد زد: «چه کار می‌کنی؟»

مایکل صورتش را تو زرده تخم هیولا فرو کرد و آن را

سرکشید.

هیولاها از چرخیدن دست برداشتند. حالا بی صدا ایستاده بودند و مایکل را تماشا می کردند.

مایکل صورتش را تو پوسته شکسته تخم هیولا فرو کرد و زرده غلیظی را که تو پوسته باقی مانده بود، با سرو صدا هورت کشید.

شکم زیر و رو شد و فکر کردم، داره چه کار می کنه؟
 چطوری می تونه این زرده چسبناک و عق آور رو بخوره؟
 همه با وحشت تماشایش می کردیم تا بالاخره سرش را بلند کرد و رو کرد به ما. زرده لپ هایش را پوشانده بود و از

چانه‌اش می‌چکید.

چیزی را که تو دهنش بود، قورت داد. یک بار. دوبار.

یواش از زمین بلند شد و سرپا ایستاد.

کارلی‌بث صدا زد: «مایکل؟»

مایکل چند ثانیه به هیولاهای پشت سر کارلی‌بث زل

زد. هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ‌کس از جایش تکان نخورد.

آن وقت، مایکل جلو چشم‌ها تغییر کرد... چشم‌هایش

وق زد. صورتش دراز شد. دماغش کش آمد... و کش آمد و

تا روی دهنش رسید... و شکل پوزه حیوان شد.

دو ردیف دندان نوک‌تیز از لای لب‌های سیاهش بیرون

آمد. پوستش تیره شد... آن قدر تیره شد تا به رنگ سبز

زیتونی درآمد.

بدنش بزرگ شد. دست‌هایش دراز شد. سینه‌اش پهن

شد... پهن‌تر... تا بالاخره تی‌شرت‌ش پاره شد.

پنجول‌های تیز و برگشته‌ای از انگشت‌هایش بیرون آمد.

سر گنده‌اش را برد عقب و نعره‌گرکننده‌ای کشید.

فقط چند ثانیه طول کشید تا شکل بقیه هیولاها بشود.

آن وقت نعره‌ای کشید و پرید جلو، پنجه‌هایش را جلو رویش

تاب داد، شیرجه زد طرف آن جانورها و غافلگیرشان کرد.
تندی لوک را کشیدم عقب. بقیه بچه‌ها هم از سر راه
رفتند کنار.

دلم می‌خواست فرار کنم. جایی قایم بشوم. نمی‌خواستم
جنگ وحشتناک آنها را تماشا کنم. اما نمی‌توانستم از
مایکل که به آن شش تا نوزاد هیولا حمله می‌کرد، چشم
بردارم.

دندان‌های نیشش را تو گلوی یکی از آنها فرو کرد و
پنجول‌های تیزش را روی سینه جانور کشید و از بالا تا پایینش
را پاره کرد.

مدتی طول کشید تا یک رودخانه خون سیاه از سینه و
شکم هیولا بیرون بریزد، و در تمام آن مدت، هیولا مثل
بره بعبع کرد. بالاخره ناله طولانی و بلندی از دهنش بیرون
آمد و افتاد زمین.

مایکل پرید طرف هیولای بعدی. مثل دایناسور تو فیلم،
نعره ترسناکی زد و با پنجول‌هایش صورت جانور را خراشید
و دندان‌های تیزش را تو گلویش فرو کرد.
با بقیه هیولا هم همین کار را کرد. با پنجه‌هایش پوست

چسبناکشان را پاره می کرد، با سر بهشان می کوبید، مشت می زد، لگد می پراند و تنشان را با دندان های نیش قوی اش پاره پاره می کرد.

از ترس مثل چوب شده بودم. هنوز هم لوک را چسبیده بودم و آن کشت و کشتار وحشتناک را تماشا می کردم. در کمتر از یک دقیقه، هر شش تا هیولا روی زمین ولو شدند. بی حرکت افتاده بودند و چشم های بی روحشان بالا را نگاه می کرد.

مایکل سرش را رو به آسمان گرفت و نعره زد. نعره پیروزی. دو مشتی روی سینه برآمده و سبزش می زد و کف پاهای غول آسایش را به زمین می کوبید. مدتی همین طور پا کوبید و رقصید و نعره زد.

به خودم گفتم، وحشی شده! حالا دیگه واقعاً هیولا است! مایکل مثل حیوان خرناس کشید و رویش را از هیولا های مرده برگرداند. یکی از آنها را لگد کرد. وقتی پایش تو شکم هیولا فرو رفت، صدای چِلِلِلِلِپ آبداری بلند شد. پایش را از شکم هیولا درآورد و در ضمن که آرواره هایش را روی هم فشار می داد، با قدم های سنگین آمد طرف من.

وحشی شده! اون... وحشی شده!
صاف تو چشم‌هایم نگاه کرد و با عصبانیت غرید.
پنجه‌هایش را برای حمله بالا برد.
و جست زد روی من!

darrenshanbook.rozblog.ir

فزار



آر - ال - استاپن

«نه» از ترس فریاد کشیدم و جا خالی دادم طرف
 راست. آن قدر با فشار پریدم، که با پهلوی خوردم زمین.
 صدای فریاد بچه‌ها را شنیدم. نفس زنان رویم را برگرداندم.
 چند ثانیه بعد متوجه شدم که مایکل به من حمله
 نمی‌کند. از بالای سر من پرید طرف تخم شکسته و همان جا
 زانو زد. دوباره سرش را فرو کرد تو پوسته تخم هیولا و
 ملج و ملج زرده را بالا کشید. خرناس می‌کشید و با صدایی
 شبیه صدای آب خوردنِ سگ، مایع زرد و غلیظ را تو دهنش
 می‌کشید.

بالاخره سرش را بلند کرد... دوباره مایکل شده بود.
چندبار پلک زد و زرده‌ها را از روی چشم‌هایش تکاند. از
زمین بلند شد و چانه‌اش را با تی‌شرت‌ش پاک کرد.
آه بلندی کشید و به من گفت: «شرمنده.» و آستینم را
گرفت و کمک کرد از زمین بلند بشوم.
پرسیدم: «قبلاً هم این‌طوری شده بودی؟»

با سر جواب مثبت داد و گفت: «من هنوز هم یک نیمچه
هیولام. گمانم نمی‌تونم خودم رو از دستش خلاص کنم.»
مت هیولاهای مرده را نشان داد و گفت: «انگار نیمچه هیولا
بودن یک خوبی‌هایی هم داره!»

خرچ و خرچ، روی تکه‌های پوسته تخم هیولا راه افتادیم.
مت و مایکل جلوتر از بقیه، راست پرچین‌های بلند را گرفتند
و راه افتادند.

تنها منبع روشنایی مان آسمان دودی تیره بود. یک دسته
پرنده شب‌مانند، بالای سرمان پرواز می‌کردند و صدایی
شبه قارقار از خودشان درمی‌آوردند.

لوک گفت: «حتماً اینها هم کلاغند.» و برگشت رو به
من. با وجود نور کم، ترس را تو صورت برادر کوچکم دیدم.

- لیزی، از کجا بفهمیم که داریم راه رو درست می‌ریم؟ از
کجا بفهمیم که این شبکه مارپیچ به بیرون پارک ترسولرز
راه داره؟

دقیقاً همان سؤال‌ها مرا هم به وحشت انداخته بود.
نمی‌دانستم چه جوابی به لوک بدهم.

زمین زیر پایمان سفت شد. باد سردی آمد. به جایی
رسیدیم که شکافی بین پرچین‌ها بود. حالا دو راه باریک
جلو رویمان بود که هر کدام به یک جهت می‌رفت. هر دو
راه هم تا چشم کار می‌کرد، تاریک بودند.

مت سرش را خاراند و پرسید: «کدوم راه؟»

بون گفت: «شاید مجبور باشیم از هم جدا بشیم. یک
عده‌مون از این راه بریم، یک عده از اون یکی.»

جکسون گفت: «عمرأ. یادت رفته بایرون بهمون چی
گفت؟ گفت هر اتفاقی افتاد، از هم جدا نشید.»

کارلی بٹ گفت: «جکسون راست می‌گه. همه‌مون می‌خوایم
با هم از این پارک بریم بیرون. بیایید راه دست چپ رو
امتحان کنیم. اگه به جایی نرسید، می‌تونیم برگردیم و از
راه دست راستی بریم.»

پرنده‌ها دوباره با سروصدا بالای سرمان پرواز کردند. این دفعه تو یک جهت دیگر پرواز می‌کردند. صدایشان خشن و گوش‌خراش بود. یعنی می‌خوان در مورد چیزی به‌همون هشدار بدن؟

صدایشان پشتم را می‌لرزاند.

دوباره راه افتادیم و دوتا دوتا، تو راه سمت راست حرکت کردیم. پهلویم از زمینی که خورده بودم، درد می‌کرد. از گلی که روی شلوارم خشکیده بود، بوی شیر ترشیده می‌آمد.

من و لوک تقریباً اوایل صف بودیم، یعنی پشت سر مت و مایکل. مایکل زیرلبی غرغر می‌کرد و چیزهایی در مورد هیولاها می‌گفت: «چه جوری آمدند به این پارک؟ من که تو شهر خودمون همه‌شون رو از بین برده بودم. مگه می‌شه تا اینجا دنبال من آمده باشند؟»

مت دهنش را باز کرد که جواب بدهد، اما موفق نشد چیزی بگوید.

همان لحظه، از پشت سرمان صدای فریاد دختری بلند شد. برگشتم و دیدم صدا از کارلی‌پث است.

کارلی بث روبه‌رو را نشان داد و فریاد زد: «نه! نه! باورم نمی‌شه!»

با دقت تو نور کم نگاه کردم و کم کم توانستم ماسک‌ها را واضح ببینم.

یک ردیف ماسک زشت... صورت‌های آدمیزاد شبیه هیولا، تو هوا شناور بودند. اولش فکر کردم ماسک‌ها از طناب یا سیمی آویزانند، اما چند قدم که جلوتر رفتیم، دیدم آزادند و مثل بادکنک‌های هلیومی، تو هوا بالا و پایین می‌روند.

کارلی بث با ناله گفت: «اوو، نه! می‌بینید؟ این چیزها... این چیزهای وحشتناک ما رو تعقیب می‌کنند! اول تو پارک وحشت، حالا هم اینجا!»

به یک متری ماسک‌ها که رسیدیم، ایستادیم و با دقت نگاهشان کردیم. به نظرم آمد سوراخ‌های گود و خالی چشم‌هایشان از آن بالا بهمان زل زده‌اند. لب‌های چاق و لاستیکی‌شان تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت.

صورت ماسک‌ها زشت و زگیل‌دار بود؛ با دندان‌های نیش دراز، موهای نخ‌مانندی که سیخ روی هوا ایستاده

بود، لب‌های چاق و پف کرده... پیشانی‌های ناسور... و اثر
بریدگی، زخم و خراش.

جولی یواش گفت: «اینها ماسک هالووینند؟»

کارلی بث گفت: «ماسک نیستند، زنده‌اند» و تا این را
گفت، ماسک‌ها به حرف افتادند و با صداهای کلفت و
غرش‌مانندشان چیزهای نامفهومی گفتند که من یک
کلمه‌اش را هم نفهمیدم.

لب‌های لاستیکی‌شان بالا و پایین می‌رفت و چشم‌های
خالی‌شان به مادیخته شده بود. صداهای عجیب و ترسناکشان
مخلوطی از خرناس و غرش و ناله بود.

مت پرید هوا و چنگ انداخت که یکی از آنها را بگیرد
و بکشد پایین، اما ماسک فوری خودش را کشید بالا و از
دسترس او دور شد.

انگار از این کار عصبانی شدند و غرغرشان بلندتر و حرکت
لب‌هایشان تندتر شد. حالا لب‌هایشان تند و تند از هوا پر و
خالی می‌شد.

کارلی بث با صدای لرزان گفت: «هیچ کدوم از شما نمی‌تونید
به من کمک کنید. باید خودم به جنگشون برم.»

دوستش ساپرینا او را کشید کنار و گفت: «کارلی بٹ»

نه!

کارلی بٹ ساپرینا را کنار زد و گفت: «اینها دنبال من آمدند. دنبال من.» و رفت جلو و زیر آن صورتهای زشت و غرغرو ایستاد. سرش را بالا کرد و گفت: «همه تون دنبال من آمدید، درست؟»

ماسک سبزی که قیافه شیطانی و زشتی داشت، آمد پایین تر. دهنش را باز کرد و دو ردیف دندان نیش کج و کوله اش را بیرون انداخت. لبها و پیشانی اش ترک خورده و پر از شیار بود و خون قرمز پررنگ دور سوراخهای چشمش حلقه زده بود.

کارلی بٹ دوباره گفت: «ماسک نفرین شده! تو دنبال من آمدی. دنبال من آمدی.»

ساپرینا داد زد: «کارلی بٹ... این کارو نکن!»
دیر شده بود.

«دنبال من آمدی... دنبال من آمدی!» کارلی بٹ چنگ انداخت ماسک را تو هوا قاپید و ... آن را روی سرش کشید.

۲۲

سابرینا داد زد: «کارلی بٹ... نه! درش بیارا» و شیرجه زد
طرف کارلی بٹ که ماسک را از دستش بکشد.

اما کارلی بٹ چرخ می زد و از دسترس او دور شد.

سابرینا فریاد زد: «داره به صورتش می چسبه! داره می چسبه!»

بله، من هم می دیدم که ماسک روی لپهای کارلی بٹ
کشیده می شود و به زیر چانه اش می چسبد.

همه ایستاده بودیم و با وحشت آن صحنه را تماشا
می کردیم. نمی دانستیم چه کار باید بکنیم.

می دانستیم این دشمنی است که کارلی بٹ و سابرینا

قبلاً باهاش روبه‌رو شده‌اند، اما روحمان خبر نداشت که بعد
از این چه اتفاقی می‌افتد.

به نظرم آمد ماسک زشت روی صورت کارلی‌بث... ذوب
می‌شود، تو پوستش فرو می‌رود.

دهن زشت و نفرت‌انگیز ماسک باز شد و کارلی‌بث نعره
زد... نعره حیوان... نه صدای آدمیزاد. فریادی که از روی
شرارت محض بود.

نعره‌اش پشتم را لرزاند و همه عضله‌هایم منقبض شد.
کارلی‌بث صورت زشتش را رو به آسمان گرفت و دوباره
نعره کشید.

گوش‌هایم را گرفتم. می‌دانستم آن صدای وحشتناک
از دهن کارلی‌بث بیرون نمی‌آید. صدا از یک چیز شیطانی
درمی‌آمد... از چیزی که با آن فریاد، عصبانیتش را بیرون
می‌ریخت.

بقیه ماسک‌ها وسط زمین و آسمان بی‌حرکت مانده
بودند. حالا ماسک نفرین‌شده صورت کارلی‌بث بود. ماسک
آن قدر دور صورت کارلی‌بث پیچید تا بالاخره جزء وجود
او شد. آن دهن لاستیکی با دندان‌های نیش تیزش دهن

کارلی بٹ بود. چشم‌هایش از وسط آن حلقه‌های خون سیاه
و خشکیده، با عصبانیت ما را نگاه می‌کردند.

کارلی بٹ نعره ترسناک دیگری کشید و پرید هوا... و یکی
از ماسک‌ها را تو هوا گرفت. دو دستی از وسط جرش داد.
ماسک فریاد بلند و گوش‌خراشی کشید: «آآآآآیییی»،
کارلی بٹ ماسک را انداخت زمین. نصفه‌های ماسک
فریادهای کوتاهی کشیدند. کارلی بٹ آن قدر با پاروی ماسک
پاره کوبید تا صدای ناله‌اش قطع شد. آن وقت دوباره پرید
هوا و ماسک دیگری را کشید پایین.

مثل حیوان گرسنه خرناس کشید و این یکی را هم از
وسط نصف کرد. ماسک ناله کرد و داد زد... و وقتی افتاد
زمین، ساکت شد.

دو ماسک دیگری که تو آسمان خاکستری بالای سرمان
شناور بودند، زحمت فرار کردن را به خودشان ندادند. انگار
منتظر نوبتشان بودند.

آنها هم وقتی کارلی بٹ جرشان می‌داد، شیهه می‌کشیدند
و جیغ می‌زدند. کارلی بٹ تکه‌های آنها را هم زیر پایش له
کرد. و بعد... برگشت رو به ما، دست‌هایش را برای حمله بالا

آورد، و مثل حیوانی که درد می‌کشد، صدایی شبیه بوی
از خودش درآورد.

صدای کلفت و خشن ماسک فریاد زد: «حالا نوبت
شماست! نوبت شما! خیال کردید می‌تونید همین‌طوری
اونجا وایسید و منو تماشا کنید؟ خیال کردید می‌تونید از
خشم من فرار کنید؟» و یکمرتبه جست زد روی نزدیک‌ترین
آدم... دوستش سابرینا.

آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که فرصت نشد فریاد بزنیم، یا از
جایمان تکان بخوریم.

کارلی‌بث چنگ انداخت سابرینا را گرفت و انگشت‌هایش
را دور گلوی او حلقه کرد و نعره زد: «بمیرا بمیررررر!»
چشم‌های سابرینا وق زد، تقلا کرد خودش را بکشد عقب،
اما کارلی‌بث ولش نکرد و گلوی دوستش را فشار داد... فشار
داد.

مت و مایکل جفتی جست زدند طرف کارلی‌بث و شانه‌هایش
را گرفتند و سعی کردند دست‌هایش را از گلوی سابرینا جدا
کنند. با اینکه کارلی‌بث دختر لاغر و ریزه قد کوتاهی بود،
پسران نمی‌توانستند تکانش بدهند. آن ماسک شیطانی قدرت

حیوانی به او داده بود... قدرت شیطانی خودش را.
«بمیرررر را بمیرررر را»

رنگ سابرینا بنفش شد. پلک‌هایش نیمه‌کاره بسته شد.
نالهای از گلویش بیرون آمد و زانوهایش خم شد.

ابی جیغ کشید: «بس کن! بسه دیگه!» و خودش را از
پشت پرت کرد روی کارلی‌بث که به مت و مایکل کمک کند.
کارلی‌بث برگشت و مثل یک حیوان عصبانی نعره زد.

یکمرتبه چشم‌های سابرینا باز شد و خودش را کشید بالا.
در همان حالت خفگی گفت: «یک... حرکت... محبت‌آمیز.
چاره‌اش یک... عمل محبت... آمیزه.»

وحشت‌زده و بی‌حرکت ایستاده بودم، نه کاری از دستم
برمی‌آمد، نه معنی حرف‌های سابرینا را می‌فهمیدم.

سابرینا همه زورش را جمع کرد و مچ‌های کارلی‌بث را
محکم گرفت، نالهای زد و دست‌های او را از گلوی خودش
کنار کشید. آن وقت، دو طرف ماسک سبز و زشت را گرفت،
آن را به طرف خودش کشید... و لپ‌لاستیکی شیاردار و
ترک‌خورده کارلی‌بث را بوسید!

سابرینا آن صورت نفرت‌انگیز را بوسید، بعد سر ماسک را
گرفت و با ملایمت نوازشش داد، آرامش کرد...
کارلی بث بدون خشونت آهی کشید، زانوهایش خم شد
و افتاد زمین.

سابرینا همچنان صورت لاستیکی و سبز دوستش را
چسبیده بود و نوازشش می‌کرد... با دستش ضربه‌های ملایم
و آرامش‌بخشی روی ماسک می‌زد.

سابرینا یواش گفت: «چاره‌اش یک عمل محبت‌آمیزه»
و بعد، انگشت‌هایش تو صورت لاستیکی فرو رفت... فریاد

بلندی کشید و با تمام قدرتش ماسک را بالا کشید و آن را
از سر کارلی بث بیرون آورد.

ماسک با صدای چدپ آبداری از روی صورت کارلی بث
بلند شد و فریاد بلندی از دهن لاستیکی اش بیرون آمد که
انعکاسش از پرچین برگشت.

سابرینا ماسک را از بالای پرچین پرت کرد آن طرف و
زائوزه روی زمین و کارلی بث را تو بغلش گرفت.

کارلی بث چند بار پلک زد. سرش را تکان داد، سرفه کرد
و گلویش را صاف کرد. به نظر گیج می آمد، انگار نمی دانست
کجاست.

بالاخره برگشت رو به دوستش و گفت: «سابرینا؟ حالت
خوبه؟ من بهت صدمه زدم؟»

سابرینا سرش را تکان داد و گفت: «می دونستم تقصیر
تو نیست. می دونستم ماسک شیطونی اون کارو می کنه.»

مایکل گفت: «بچه ها می بینید؟ همه اون چیزهایی که ما
قبلاً شکستشون دادیم، دنبالمون آمدند اینجا؛ هیولاهایی
که از تخم در آمدند، ماسک نفرین شده...»

مت پرسید: «فکر می کنی تنها راه برگشتن به خونه هامون

اینه که دوباره شکستشون بدیم؟
کسی جوابش را نداد. گمانم همه رفته بودند تو فکر
چیزهای وحشتناکی که قبلاً با آنها دست و پنجه نرم کرده
بودند.

جولی با صدای لرزان گفت: «ما... حتی مطمئن نیستیم
که داریم راه رو درست می‌ریم، یا نه. ممکنه همین‌طور
داریم دور یک دایره دور می‌زنیم... و کی می‌دونه جلوتر،
چی در انتظارمونه!»

بالاخره مت صدایش درآمد: «چاره دیگه‌ای نداریم.
نمی‌تونیم برگردیم. بایرون گفت این شبکه ما رو می‌بره به
پارک وحشت.»

رابی گفت: «مت راست می‌گه. نمی‌تونیم اینجا بمونیم.
همه می‌دونیم که واقعاً در خطریم و باید به راهمون ادامه
بدیم. شاید شانس بیاریم. شاید پشت پیچ بعدی...»
صدایش قطع شد.

هیچ‌کدام از بچه‌ها دلشان نمی‌خواست حرف بزنند.
راستِ پرچین را گرفتیم و راه افتادیم.
باز هم پرنده‌ها بالای سرمان قارقار کردند. آسمان تاریک‌تر

از آن بود که آنها را ببینیم. در سکوت تو گذرگاه دراز و
مستقیمی که جلو رویمان بود، پیش می‌رفتیم.

جیلیان پرسید: «ساعت چنده؟ کدومتون ساعت دارید؟»
مت ساعتی داشت که از قلاب کمر بندش آویزان بود.
ساعتش را بالا آورد و تو تاریکی بهش زل زد: «نصفه شبه.»
رابی گفت: «بایرون که بهمون گفت اینجا همیشه نصفه
شبهه.»

پرچین‌ها پیچ می‌خوردند و ما هم با آنها می‌پیچیدیم.
یکمرتبه راه مثل سرسره سرازیر شد و زمینش، نرم و ماسه‌ای.
حالا نی‌های بلندی که تو باد تکان می‌خوردند، جلو
راهمان را می‌گرفتند و مجبور بودیم آنها را کنار بزنیم و
برای خودمان راه باز کنیم.

بالاخره نیزار تمام شد و به یک ساحل ماسه‌ای رسیدیم.
لوک جیغ کشید: «هی پسر، آب!»

لب آب ایستادیم. تو ساحل دریاچه کوچک و گردی
بودیم که آبش زیر آسمان تاریک و بی‌ستاره، مثل مخمل
سیاه بود و موج‌های آرام و کوچکش به ماسه‌های جلو پایمان
می‌خورد.

مایکل پرسید: «چطوری بریم اون طرف آب؟ با شنا؟»
یک چیزی تو آب تکان می خورد. صدای شلپی به گوشم
خورد. و صدای غرغر.

وقتی با دقت نگاه کردم، توانستم تشخیص بدهم...
کشتی بود.

به بچه ها گفتم: «یک کشتی اونجاست. می بینید؟»
بادبان هاش رو می بینید؟»

همگی به دریاچه زل زدیم و همان وقت ابری که جلو
ماه را گرفته بود، کنار رفت. نور کم رنگی روی آب افتاد و
توانستیم کشتی را واضح ببینیم.

یک کشتی بادبانی قدیمی با دوتا دکل بلند. بادبان هایش
بسته بودند و باد را با صدا برمی گرداندند. کشتی روی آب
پس و پیش می رفت و تکان های ملایمی می خورد.

حالا هم کشتی را واضح می دیدیم، هم صداهایی
می شنیدیم. صداهای آهسته ای که با هم دم گرفته بودند.

«استخوان ها می کنند ناله، راه می افتند دزدانه.

جان می گیرند دزدان، در عمق شورابه.

من بپایه با ما بپایه با در دانی،
مراک فاطمه این، به استقبالی مرگانی»

«وای، نه! بیلی و شینا دیپ چیغ کشیدند. دهستان از
تعجب باز ماند و با وحشت به هم نگاه کردند.
شینا گفت: «حق با تو بود، مایکل. چیزهای وحشتناکی
که از شون فرار کردیم، تا پارک ترس ولرز دنبالمون آمدند،
بیلی گفت: «ما قبلاً هم این سرود دزدهای دریایی رو
شنیدیم. می‌دونیم اون کشتی مال کیه. مال یک دزد دریاییه
که دویست سال پیش مرده.»

شینا گفت: «اسم خودش رو گذاشته بن یک پای لندهور.
اون- بذار این جوری بگم، اون از من و بیلی خوشش نمی‌آد»
بیلی گفت: «پیدا شدن این کشتی خبر بده. باید برگردیم،
چون بهتره با ناخدا بن و دزدهای دریاییش درگیر نشیم.»
مت گفت: «نمی‌تونیم برگردیم. تو دلت می‌خواد تا ابد تو
این دنیای سفید و سیاه، با اون شبی‌هایی که همه جا دور و
برمون شناورند، بمونی؟ باید بریم اون طرف دریاچه»
جراغ‌های کشتی سوسو می‌زد. صدای جرق جرق بادبان‌هایش

که تو باد تکان می خوردند و صدای بلند خنده ملوان ها را می شنیدیم.

باد شدیدی آمد و نی های پشت سرمان را به چپ و راست و پایین خم کرد و من چشمم به چیزی افتاد که لای نی ها مخفی شده بود. بلند گفتم: «هی! اونجا روا!» و دویدم. کفش هایم تو ماسه فرو می رفت.

ابر دوباره جلو ماه را گرفت، اما هنوز هم چیزی را که کشف کرده بودم، می دیدم.

دوتا قایق نجات بزرگ، نیمه کاره زیر ماسه دفن شده بودند و نی ها آنها را حسابی مخفی کرده بودند.

بقیه بچه ها پشت سرم دویدند. گفتم: «نگاه کنید، چه عالی. هر هشت نفرمون تو یک قایق جا می گیریم.»

بیلی گفت: «عمرأ! چه خیالی داری؟ با این قایق ها بری نزدیک کشتی دزدهای دریایی و از ناخدا بن اجازه بگیری که بری اون طرف آب؟»

بیچاره سرتاپایش می لرزید و قیافه اش داد می زد که خیلی ترسیده. خواهرش شینا، موهای سیاهش را کنار زد و با ناراحتی به قایق ها زل زد. سرش را تکان داد و گفت:

«ممن... که فکر... نمی‌کنم این کار... درست باشد»
گفتم: «از کنار دریاچه حرکت می‌کنیم و به کشتی
دزدهای دریایی نزدیک نمی‌شیم. ببین چقدر تاریک»
کارلی‌بث گفت: «لیزی راست می‌گه. از نزدیک ساحل
می‌ریم و یواشکی کشتی‌شون رو دور می‌زنیم. این‌طوری
اصلاً ما رو نمی‌بینند»

بیلی و شینا باز هم جروبحث کردند، چون دلشان
نمی‌خواست به آب بزنند. اما از آن طرف هم دلشان
نمی‌خواست تنها تو ساحل بمانند. بالاخره راضی شدند که
باقیه راه بیایند و کمک کنند.

تا آنجا که می‌توانستیم، ساکت و بی‌صدا قایق‌ها را
کشیدیم تو آب. خیلی راحت تو ساحل شنی سر خوردند و
تقریباً بی‌صدا رفتند تو آب.

چپیدیم تو قایق‌ها، هر هشت نفرمان تو یک قایق. تقریباً
به زور جا گرفتیم. پاروها کف قایق‌ها افتاده بودند.

من و لوک ته قایق اول نشسته بودیم. یک جفت پارو از
کف قایق برداشتم و برای امتحان، فرو کردم تو آب. صدای
آدم‌های کشتی می‌آمد که با عصبانیت فریاد می‌زدند... یک

صدای بلند... و پشت سرش، خنده وحشیانه.
یواش به لوک گفتم: «سرشون حسابی گرمه و به آب نگاه
نمی کنند. محاله متوجه ما بشن.»
رابی از جلو پارو می زد، من از عقب. قایق یواش حرکت
می کرد و به خاطر سنگینی ما، حسابی تو آب فرو رفته بود.
برای اینکه قایق راه برود، باید با تمام زورم پارو می زدم.
نزدیک ساحل حرکت می کردیم. آن قدر نزدیک بودیم که
نی های را که تو باد تاب می خوردند، می دیدیم. هوای خنک
به صورت عرق کرده ام می خورد و حالم را جا می آورد.
پاروها را به زحمت می کشیدم... می کشیدم... و از آب
بیرون می آوردم...

یکمرتبه قایق تکان شدیدی خورد و رفت بالا، و شلیپی
افتاد پایین و یک خروار آب به اطراف پاشید.
رابی از جلو قایق یواش گفت: «پسرا انگار اوضاع یک
جورایی عوضی شده!»

گفتم: «کاریت نباشه، پشت هم پارو بزن، یواش و
یکنواخت.» باد صدایم را خفه کرد. مطمئن نبودم صدایم
را شنیده باشد.

دوباره تکان خوردیم. جلو قایق رفت بالا و با ضرب زیاد
کوبیده شد روی آب.

از لب قایق دولاً شدم و زیر آب را نگاه کردم. آب زیرمان
کاملاً آرام و بی موج بود. پس چرا قایق مثل کره اسب وحشی
بالا و پایین می پرید؟

برگشتم و به قایق دوم که پشت سرمان بود، نگاهی
انداختم. آن قایق هم انگار که موج بهش کوبیده، با یک
تکان محکم، رفت بالا. یکی از پاروها از دست مت ول شد
و پرت شد تو آب.

قایق ما هم رفت بالا و دوباره کوبیده شد روی آب. ایی
جیغ زد: «خیلی احمقانه ست! برای چی این طوری بالا و
پایین می پریم؟ آب که صاف و آرومه!»

روی پاروهایم خم شدم و سعی کردم روی کارم تمرکز
کنم. یواش و پشت سر هم پارو می زدم، آهسته و پیوسته.
یکمرتبه متوجه شدم قایق از ساحل فاصله گرفته. بالا و
پایین رفتن های قایق، ما را تا وسط آب کشانده بود. و حالا
به طرف قایق دزدهای دریایی می رفتیم.

ای را که جلو قایق پارو می زد، صدا زدم: «برش گردون!»

برش گردون!

رابی داد زد: «نمی تونم، لیزی نمی تونم کنترلش کنم!»
پاروهایم را فرو کردم تو آب و با فشار آنها را کشیدم...
کشیدم و به خودم فشار آوردم که قایق را به طرف ساحل
برگردانم. اما حق با رابی بود. اختیار قایق دست ما نبود.
انگار قایق خودش عقل داشت و می دانست کجا برود.
نکنه قایق فقط تو یک مسیر معلوم حرکت می کنه؟ نکنه
بهش برنامه دادند که به طرف کشتی دزدهای دریایی بره؟
دلیلش هرچه بود، ما به طرف کشتی می رفتیم. هر دو
قایق. قایق ها بالا و پایین می رفتند و یگراست به طرف
کشتی دزدها حرکت می کردند.

وقتی آن قدر نزدیک شدیم، که سایه بلند کشتی رویمان
افتاد، دزدهای دریایی را روی عرشه دیدم. حداقل دوازده
نفر بودند. بیشترشان اسکلت بودند و کت سیاه و پیرهن
چین چینی و والان دار تنشان بود. لباس های همه شان کثیف
و پاره بود و آن پیرهن های پوسیده و پاره، استخوان هایشان
را نمی پوشاند.

موهای بلند ریش ریش و به هم گوریده ای روی کاسه های

خالی چشم‌هایشان ریخته بود و به کاسه سرشان صدف و
گوش ماهی چسبیده بود.

اسکلت‌ها که استخوان‌های سفیدشان زیر نور کم‌رنگ
ماه برق می‌زد، به نرده عرشه تکیه داده بودند و ما را تماشا
می‌کردند. آماده پذیرایی.

«استخوان‌ها می‌کنند ناله، راه می‌افتند دزدانه.

جان می‌گیرند دزدان، در عمق شورابه...»

دزدهای دریایی در ضمن که ما را یکی‌یکی از قایق‌ها
بیرون می‌کشیدند و روی عرشه کشتی می‌بردند، با ریتم
ترسناکی دم گرفته بودند. صداهایشان خش‌خشی و گنگ
بود، صدای آدم‌های مرده. و من از همان لحظه مطمئن
بودم که تا عمر دارم، آن صدای وحشتناک را فراموش
نمی‌کنم.

«استخوان‌ها می‌کنند ناله، راه می‌افتند دزدانه.
جان می‌گیرند دزدان، در عمق شورابه.»

کشتی تکان‌های ملایمی می‌خورد و ما روی عرشه‌اش
به هم چسبیده بودیم و به دزدهای دریایی که نیش‌شان را
برایمان باز کرده بودند، نگاه می‌کردیم.

وقتی تکان می‌خوردند، استخوان‌هایشان جرقه صدا
می‌داد. از سوراخ‌های دماغ دوتا از دزدها کرم‌های بنفشی
بیرون می‌آمدند و دوباره می‌رفتند تو. صورت یکی‌شان هنوز
هم کمی گوشت داشت و کپک سبزی روی گوشت لهیده‌اش
را پوشانده بود.

مت‌رفت جلو و بالحن تنیدی گفت: «از ما چی می‌خواین؟
ما که بهتون کاری نداریم، ولمون کنید از این کشتی بریم!»
دزدهای مرده صداها و ناله‌های آهسته‌ای از خودشان
درآوردند، اما جوابش را ندادند. کنار هم ایستادند و جلومان
صف کشیدند که از جایمان تکان نخوریم. یکی از آنها موی
ریش‌ریشش را خاراند و موکنده شد و تو دستش ماند.
یکی دیگر، انگار که گلویش گرفته، صداهایی از خودش

درآورد و چندتا سرفه کرد و یک حلزون نیم خورده را تف
کرد روی عرشه.

مت دوباره گفت: «ما رو آزاد می کنید؟»

جوابی نیامد، فقط کشتی زیر پایمان جرق جرق صدا
داد.

صدای برخورد آب با بدنه کشتی و گرپ و گرپ قلبم را
می شنیدم. هنوز هم صدای دزدها که دم گرفته بودند، تو
گوשמ بود. نگاه مرده کاسه های خالی چشم هایشان هم خیلی
ترسناک بود و باورم نمی شد که آن منظره را با چشم های
خودم می بینم.

چشم هایم را بستم، اما دزدهای دریایی از جلو چشمم
کنار نرفتند.

بیلی با صدای ضعیف و وحشت زده اش پرسید: «می تونید
ما رو ببرید اون طرف؟ ما می خوایم بریم اون طرف دریاچه.
می تونید ببریدمون اونجا؟»

دزدها سرهایشان را بردند عقب و خندیدند؛ یک خنده
خش خشی از ته گلو، که بیشتر شبیه عق زدن بود، تا خنده.
یکمرتبه خنده شان بند آمد. از پشت سرشان صدای

کشیده شدن چیزی روی عرشه آمد. دزدهای دریایی
تلپ تلپ خودشان را از سر راه کنار کشیدند و با استخوان هایی
که جرق و جرق صدا می داد، عقب عقب رفتند کنار نرده.
یک دزد دریایی که به چوب زیر بغل تکیه داده و نیشش
باز بود، آمد جلو. صورتش کامل بود، اما پوستش چروکیده
و پوسته پوسته بود. وقتی جلوتر آمد، دیدم چشم هایش
مثل تخم مرغ نیم پز آبدارند و تو کاسه سرش فرو رفته اند.
پالتوی سیاه بلندی پوشیده بود و دکمه های طلایی اش
را تا پایین بسته بود. شلوار ملوانی اش ریش ریش شده و
تقریباً چیزی ازش باقی نمانده بود.

وقتی می لنگید و به طرف ما می آمد، پای چوبی اش تق و
تق روی عرشه صدا می کرد. لبخند زد، سبیل باریکش رفت
بالا و دندان های شکسته و قهوه ای اش آمد بیرون.

بیلی به بقیه ما گفت: «این ناخدا پنه.» و ناخدا تعظیم
مفصلی کرد و با صدای خش خشی و خشکی که انگار از
زیر آب می آمد، گفت: «در خدمت حاضرم.»

چشم های گودرفته اش روی همه ما چرخید و روی بیلی و
سینا ایستاد: «خب، خب، رفقا... می بینم که دوباره سرو کله تون

پیدا شده»

شینا داد زد: «ولمون کن بریم! ما نیامدیم اینجا که تو

رو اذیت کنیم!»

ناخدا بن پوزخند زد و حرفش را تکرار کرد: «که دوباره

آمدین...» وقتی حرف می‌زد، سبیلش مثل کرم بالای لبش

می‌لولید.

بیلی با عصبانیت پرسید: «از ما چی می‌خوای؟»

دزد دریایی یک قدم آمد جلوتر و گفت: «مِنس بهم قول

انتقام داده.»

بیلی و شینا با هم پرسیدند: «کی؟»

بیلی گفت: «مِنس دیگه کیه؟»

ناخدا بن دوباره پوزخند زد و گفت: «خیلی حیف شد که

این قدر زنده نمی‌مونی تا بفهمی.»

ناخدا بن تنه‌اش را روی چوب زیر بغلش انداخت و رفت کنار عرشه. ملوان‌ها خودشان را از سر راهش کنار کشیدند. پوست چروکیده‌اش زیر نور ماه برق می‌زد. نیشش را بیشتر باز کرد و تخته صاف و باریکی را نشان داد که مثل تخته‌پرش استخر، از لبه عرشه بیرون رفته بود: «اگه این تخته‌های نازنین نبودند، کشتی‌های دزدهای دریایی به چه درد می‌خوردند... هان رفقا؟»

دوباره یکی دیگر از دزدهای دریایی سرفه‌اش گرفت و یک فورباغه گندیده را از دهنش بیرون آورد و از بالای نرده

پرت کرد تو آب. قورباغه با صدای شلپ آهسته‌ای رفت زیر آب.

ناخدا بن با صدای خش‌خش‌اش گفت: «نصفه شب که شد، همه‌تون می‌رین تخته‌سواری^(۱)». این دفعه هر دو سر سبیلش رفت بالا: «و می‌خواین یک چیزی رو بدونین، رفقا؟ الان نصفه شبه! تو شبکه نیمه‌شب، همیشه نصفه شبه.» ملوان‌ها که این حرف به نظرشان خیلی بامزه آمده بود، پوزخند زدند و سرفه کردند و سرهای بی‌پوستشان را تکان‌تکان دادند.

ناخدا بن به نرده تکیه داد و گفت: «آب اینجا خیلی گوده، رفقا. گود و سرد. این قدر سرده که هیچ‌کس زیاد توش زنده نمی‌مونه.»

پشتم یخ کرد و پاهایم به لرزه افتاد.

یعنی این حرف‌ها رو جدی می‌گه؟ واقعاً خیال داره

۱. بین دزدهای دریایی رسم بوده که اسیرانشان را وادار کنند با چشم بسته روی تخته باریکی که از عرشه بیرون زده و روی آب معلق بوده، راه بروند.

مجبورمون کنه رو اون تخته راه بریم و بیفتیم تو آب؟
جوابش را خودم می دانستم، البته که شوخی نمی کرد.
ناخدا آدم بدجنس و شروری بود... و خیال داشت انتقام
بگیرد.

کلمه انتقام تو مغزم تکرار شد... و تو آن حالت ترس و
وحشت، کم کم توانستم قطعه های پازل را کنار هم بگذارم.
این درست که ناخدا بن آمده اینجا که از بیلی و شینا
انتقام بگیره، ولی ماسک نفرین شده چی؟ هیولاهایی که از
تخم درآمدند، چی؟

اونها هم برای انتقام آمدند؟ اگه این طوره، کی اونها رو
آورده؟ کی همه اونها رو همزمان آورده اینجا؟
همون کسی که همه مهمون های فوق مخصوص رو به
پارک وحشت دعوت کرده؟

دیگر وقت فکر کردن نداشتم.
دوتا دزد دریایی بازوهای شینا را محکم گرفتند و او را
کشیدند طرف تخته.

شینا جیغ و داد می کرد و دست و پا می زد که خودش
را از دست های استخوانی آنها بیرون بکشد.

اما ملوان‌های مرده خیلی پرزور بودند و شینا را بلند کردند و گذاشتند روی آن تخته باریک. ناخدا بن چشم‌های خیس و تخم‌مرغ‌مانندش را به شینا دوخت و دوباره گفت: «اینجا آبش خیلی گوده، دختر خانم. اگه شناگر خیلی خوبی باشی، قبل از اینکه تمساح‌های گرسنه بگیرنت، می‌تونی خودتو تا نصفه راه ساحل برسونی.» باز هم مثل اینکه ناخدا شوخی خوشمزهای کرده باشد، ملوان‌های مرده خندیدند و به سر و پشت همدیگر زدند. و بعد، خنده‌ها بند آمد.

آن دوتا دزد دریایی شینا را هل دادند روی تخته. شینا التماس کرد: «خواهش می‌کنم... نه! خواهش می‌کنم...» بیلی جیغ کشید: «خواهرم رو ول کنید!» و جنگی رفت طرف ناخدا بن، اما دوتا دزد دریایی فوری جلوش را گرفتند. زانوهای شینا خم شد. سکندری خورد... و از روی تخته یکراست افتاد تو آب... و فریاد زنان رفت زیر آب. ضربه سقوطش آب زیادی را روی عرشه پاشید. از روی نرده خم شدم و به آب زل زدم. خیلی سیاه بود و امکان نداشت بتوانم شینا را ببینم.

بیلی فریاد زد: «شینا شینا» اما جوابی نشنید.
ناخدا بن سرش را برد عقب و قهقهه زد: «انتقام شیرینه،
رفقا! بعدش نوبت کیه؟ چطورره این داداش کوچولو رو
بفرستیم؟»

یک دزد دریایی فوری بیلی را گرفت.
بیلی داد زد: «عمرأ!» و چنگ انداخت و پیرهن ملوان را
پاره کرد. تکه‌های پوست به بعضی قسمت‌های دنده‌هایش
چسبیده بود. بیلی سرش را پایین آورد و یگراست رفت
نوسینه ملوان مرده. اما ملوان نه پودر شد، نه افتاد زمین.
دست‌های استخوانی‌اش را دور تن بیلی حلقه کرد و بی حرکت
نگهش داشت.

بیلی داد زد: «نه! نه! نه!» و بی فایده دست و پا زد که
نگنارد ملوان هلش بدهد روی تخته. ملوان هلش داد...
دست‌های بیلی رفت بالای سرش... چشم‌هایش از وحشت
گشاد شد... و از تخته پرت شد پایین.
یک صدای شلپ دیگر آمد... و یک عالمه آب پاشید به

باز هم به آب زیر پایمان زل زدم، اما تو آن تاریکی محض

چیزی ندیدم.

دوباره صدای خنده ناخدا بن بلند شد و چشم‌هایش از خوشحالی برق زد.

پشت سرش نوبت ابی بود که شیرجه بزند. بعدش رابی. بعد کارلی‌بث.

از ترس می‌لرزیدم. دست‌هایم را دور خودم پیچیده بودم که جلو لرزشم را بگیرم. لوک به من تکیه داده و اشک از صورتش سرازیر بود. خیلی یواش گفت: «لیزی... لیزی...» آن قدر ترسیده بود که نمی‌توانست حرف بزند. دستش را فشار دادم و یواش گفتم: «ما دوتا شناگرهای خوبی هستیم، مگه نه؟ با شنا خودمون رو نجات می‌دیم.»

- ولی... ولی اون دزد دریایی گفت...

قبل از اینکه برادرم حرفش را تمام کند، یک دزد دریایی لوک را گرفت. لوک زور زد خودش را از دستش بکشد بیرون، اما ملوان از زمین بلندش کرد و هلش داد روی تخته. چشم‌هایم را بستم. طاقت نداشتم صحنه سقوط برادر کوچکم را تماشا کنم.

وقتی صدای شلپ را شنیدم، جیغ کشیدم.

فریاد وحشتم تبدیل به عصبانیت شد. دست‌هایم را
مشت کردم... و به طرف ناخدای دزدها که صدای خنده‌اش
هوارفته بود، حمله کردم.

ناخدا بن غافلگیر شد و چوب زیربغلش را بلند کرد که از
خودش محافظت کند.

دستم را دراز کردم که چوب را از دستش بقاپم، اما دوتا
ملوان اسکلتي بهم حمله کردند و مرا کشیدند روی عرشه.
پشت سر هم فریاد می‌زدم: «نه! نه!»

دست‌های استخوانی از زمین بلندم کردند و گذاشتند
روی تخته باریک.

و محکم هلم دادند.

جیغ کشیدم و پرت شدم تو آب سیاه.

با فشار افتادم تو آب و اطرافم موج‌های بلندی هوا رفت.
 ضربه برخورددم با آب آن قدر شدید بود که همه تنم درد
 گرفت. قبل از اینکه فرو بروم، نفس بلندی کشیدم و هوا
 را تو ریه‌ام نگه‌داشتم. دست و پایم از سرمای ناگهانی آب
 مثل چوب خشک شد.

قلبم به گرپ گرپ افتاد و خون به شقیقه‌هایم هجوم
 آورد. از شدت ترس یک لحظه فلج شدم.
 بالاخره دست‌هایم را آوردم بالا، پاهایم را کشیدم و برای
 بالا آمدن پا زدم.

دریاچه عمیق تر از آن بود که فکر می کردم، چون وقتی
خودم را به سطح آب رساندم، نفسم بند آمده بود و با خفگی
فاصله‌ای نداشتم.

چشم‌هایم را پاک کردم و با نگرانی دور و برم را نگاه
کردم که لوک را پیدا کنم.

لوک کجاست؟ پیش بقیه بچه‌ها؟

موج‌های کوتاهی به بدنه کشتی دزدهای دریایی می خورد.
می خواستم داد بزنم، اما صدایم از ترس بند آمده بود.
- لوک؟ کجایی؟ لوک؟

سرم را بالا کردم و به تخته که بالای سرم، از عرشه بیرون
زده بود، نگاه کردم. با اینکه زوزه باد و برخورد آب با بدنه
کشتی، صدای دزدهای دریایی را خفه کرده بود، اما صدای
خنده‌شان را از آن بالا می شنیدم.

همه بچه‌ها صاف از بالای تخته افتاده بودند پایین. برای
همین فکر کردم باید همان نزدیکی‌ها در حال شنا باشند.
پس کجا هستند؟
کجا؟

سورتم را رو به آسمان گرفتم و دوباره با صدای بلند

برادرم را صدا زدم: «لوکا لوکا... کجایی؟»
ماه نور کمی روی آب سیاه می‌انداخت. دریاچه خالی
بود.

به خودم گفتم، فقط من اینجا. و از این فکر وحشتناک،
دلم خواست فریاد بزنم یا گریه کنم.
فقط من اینجا... فقط من. یعنی بقیه بچه‌ها غرق شدند؟

darrenshanbook.rozblog.ir

نفس عمیق دیگری کشیدم و شیرجه زدم زیر آب و با
شنا از کشتی دزدهای دریایی دور شدم.
فکر کردم شاید بقیه بچه‌ها از من جلوترند و دارند به
آن طرف دریاچه شنا می‌کنند. من آخرین نفری بودم که
افتادم تو آب، شاید به این دلیل آنها را نمی‌دیدم که زودتر
از من شناکردن را شروع کرده بودند.

وقتی برگشتم روی آب، باد یک خروار آب پاشید تو
صورت‌م. برگشتم، دست‌هایم را جلو چشم‌هایم گرفتم و تو
نور کم ماه، همه‌جا را نگاه کردم.

تنها چیزی که دیدم، آب سیاه و ساکت بود که نور ماه
رویش سوسو می‌زد.

هیچ کس آنجا نبود.

تک و تنها بودم.

دوباره دهنم را باز کردم که فریاد بزنم. اما قبل از اینکه صدایی از گلویم دربیاید، کشش شدیدی را زیر پایم احساس

کردم.

یک جریان قوی مرا می کشید پایین. انگار یک دست قوی دور تنم حلقه شده بود و مرا با تمام قدرتش می کشید

پایین.

نفس بلندی کشیدم، دست هایم را کشیدم جلو و با پا محکم ضربه زدم که خودم را آزاد کنم. اما قدرت آن جریان آن قدر زیاد بود که کاری از دستم برنمی آمد. رفتم زیر آب. جریان زیر آبی مرا کشید پایین. پایین تر و پایین تر. مثل آبی که تو سوراخ دستشویی فرو می رود، با فشار مکیده می شدم پایین.

پس این همون بلاییه که سر بقیه بچه ها آمده!

این آخرین فکری بود که قبل از اینکه همه جا جلو چشم سیاه بشود، به سرم افتاد.

۲۷

آن قدر نفسم را نگه داشته بودم که قفسه سینه‌ام درد گرفته بود. چشم‌هایم را باز کردم... و کف گل‌آلود دریاچه را دیدم.

آن جریان قوی مرا تا کف دریاچه پایین آورده بود. جلو رویم سوراخ خیلی بزرگ و تاریکی بود. یک مستطیل سیاه و تاریک. آب مرا کشید طرف سوراخ... و برد داخل سوراخ. سوراخی که می‌گویم، تونل بود. یک تونل دراز و باریک زیرآبی.

تو این فکر بودم که آخر تونل به جایی می‌رسد؟ به سطح

آب؟

برایم فرقی نمی کرد، چون راه دیگری نداشتم. آن جریان قوی مرا تو چنگش گرفته بود و با سرعت تو آن تونل زیرآبی می کشید. هر لحظه سرعت جریان بیشتر و بیشتر می شد.

فکر کردم خدا کند ریهام طاقت بیاورد، خدا کند منفجر نشود.

همه عضله هایم درد گرفته بود. دست هایم را محکم روی پهلوهام گذاشتم و خودم را به دست آن جریان سپردم. درد قفسه سینه تو همه تنم پخش شد و درد شدیدی تو دست ها، پاها و پشتم پیچید. می دانستم که بیشتر از این نمی توانم نفسم را نگه دارم.

یکمرتبه صدای **وووووشش** کرکننده ای مرا از جا پراند و چیزی از پشت سر با فشار هلم داد.

پرت شدم بالا و تو آن تونل باریک، یک جورهایی اوج گرفتم و رفتم بالا... و با فشار از آب پرت شدم بیرون.

هوایی که تو ریهام بود، با فشار زد بیرون. سرم را بالای آب نگه داشتم و پشت سر هم نفس کشیدم. نفس های

صداداری می کشیدم و قفسه سینه‌ام هنوز هم به شدت می‌زد.

سرم را تکان دادم و آبی را که تو چشم‌هایم رفته بود، بیرون ریختم. چرخیدم و دور و برم را نگاه کردم که ببینم کجا هستم.

به نظرم آمد صدایی شنیدم و صدا زدم: «هی...»
سرم را بالا کردم و دیدم یک نفر از ساحل تاریک برایم دست تکان می‌دهد... و دوتا بچه دیگر... و چندتا بچه دیگر که همان لحظه خودشان را از آب بیرون کشیدند و با پاهای لرزان رفتند به خشکی.

داد زدم: «لوکا! لوکا!»

برادرم هنوز هم تا کمر تو آب بود. با سروصدا خودم را بهش رساندم و با خوشحالی گفتم: «تو سالمی!»
با صدای خش‌خش و دورگه‌ای گفت: «آره... گمانم. انگار موفق شدیم، لیزی.»

دستش را گرفتم و کشیدمش تو ساحل شنی و با خوشحالی

داد زدم: «موفق شدیم! موفق شدیم!»

بقیه بچه‌ها دورمان جمع شدند. همه می‌لرزیدند و

خودشان را تکان می دادند که آب از سر و لباسشان بریزد.
سرهارا شمردم... شانزده تا بودیم. یعنی همه.
مایکل مشت هایش را بالای سرش برد و ذوق زده گفت:
«ما زنده ایم! همه مون زنده ایم!»

آن قدر خیس و یخ زده بودیم که جشن و خوشحالی مان
زیاد طول نکشید. از خستگی بی حال بودم. در عمرم آن قدر
احساس خستگی نکرده بودم. پشتم لرزید، اما می دانستم
علتش فقط سرما نیست... می ترسیدم.

دست هایم را دور خودم پیچیدم و برگشتم رو به آب
سیاه. شبخ گنده و سیاه کشتی دزدهای دریایی را دیدم که
وسط دریاچه تکان تکان می خورد.

کارلی پت که موهایش را می چلاند، گفت: «حالا اون سر
دریاچه ایم. حتماً اون جریان زیرآبی جزء شبکه نیمه شبیه
آوردمون همون جایی که می خواستیم.»

برگشتم و چشمم به پرچین های بلند افتاد: «حتماً اون
پرچین هم ادامه شبکه ست.»

لبی با خستگی گفت: «شاید به آخرش نزدیک شده باشیم.
خیلی خسته ام. نمی دونم چقدر دیگه باید...» گریه اش گرفت

و نتوانست حرفش را تمام کند.
جولی بغلش کرد و گفت: «ترس، همه مون بهم کمک
می کنیم و بالاخره از این شبکه رد می شیم. بایرون گفت
که این کار از مون برمی آد و آخرش می رسیم به پارک
وحشت.»

بی آنکه چیزی بگوییم، سرمان را انداختیم پایین و تو
گذرگاه باریکی که بین پرچین ها بود، راه افتادیم. من و لوک
کنار هم راه می رفتیم و روبه رویمان را نگاه می کردیم.
لوک غرغر کرد که: «الان چند ساعته که تو این شبکه
راه می ریم. دیگه باید تموم بشه، مگه نه؟»
- خدا کنه. من... من که تا عمر دارم، دیگه فیلم ترسناک
تماشا نمی کنم!

لوک خنده اش گرفت و گفت: «آره. باید کتاب ترسناک
و گیم ویدئویی ترسناک رو هم کنار بگذاریم!»
هر دو خندیدیم. لوک گفت: «وقتی رسیدیم خونه، وقت
بیکاری مون فقط کارتون باب اسفنجی^(۱) و کانال دیزنی تماشا

می‌کنیم. از حالا به بعد...»

«صبر کن، لوک...» نگهش داشتم و به جلومان اشاره کردم: «نگاه کن... اونجا آخر شبکه‌ست؟»

ای‌ول!

نگاه کن!

همگی ایستادیم. چند متر جلوتر، پرچین تمام می‌شد. و پشت پرچین، نور خاکستری براقی را می‌دیدیم.

هوای گرمی از محوطهٔ باز انتهای پرچین به طرف ما می‌آمد. نفس بلند و عمیقی کشیدم و دنبال بقیه دویدم. وقتی از شبکه بیرون آمدیم، تابلوی سفید و سیاه بزرگی را دیدیم. در واقع یک پارچه‌نوشته بود که از این سر تا آن سر یک دیوار آجری را پوشانده بود.

روی پارچه با حروف بزرگ و سیاه نوشته بود:

به پارک وحشت خوش آمدیدا!

همگی هورا کشیدیم و از خوشحالی جیغ زدیم. بالا و

پایین می‌پریدیم، با هم پنجه می‌زدیم و مشت‌هایمان را به

علامت پیروزی تو هوا تکان می‌دادیم.

لوک را بغل کردم و دوتایی هورا کشیدیم و خندیدیم.

از بالای شانه لوک چشمم به پنج یا شش تا وحشت افتاد
که مثل باد به طرف ما می‌دویدند.
با خوشحالی جیغ کشیدم: «بله! بله! ما موفق شدیم!
برگشتیم!»

وحشت‌های سبز و ارغوانی پاهای گنده‌شان را روی زمین می‌کوبیدند و با سرعت به طرفمان می‌آمدند. سینه‌های بشمالویشان از زیر لباس‌های یکسره بیرون بود. شاخ‌های برگشته‌شان زیر نور برق می‌زد.

صدای هوراها یکمرتبه قطع شد. ظاهر وحشت‌ها نشان نمی‌داد که برای استقبال از ما آمده باشند.

چشم‌هایشان را برایمان تنگ کرده بودند و اخم و تهدید و بی‌وفایی‌هایشان بود. وقتی نزدیک‌تر آمدند، کنار هم ردیف شدند و دست‌های بزرگشان را به دو طرف دراز کردند، انگار

آماده می‌شدند که ما را بگیرند، یا نگذارند فرار کنیم.

مت صدا زد: «هی... ما برگشتیم!»

کارلی بث هم با خوشحالی گفت: «ما برگشتیم پارک

وحشت!»

وحشت‌ها جواب ندادند و در سکوت بهمان اخم کردند.

یکمرتبه متوجه شدم که یک جای کار غلط است. با

اینکه وحشت‌ها رنگ داشتند، یعنی سبز و ارغوانی بودند،

وقتی دور و بر را نگاه کردم، دیدم بقیه پارک سیاه و سفید

است؛ انواع سیاه و خاکستری کم‌رنگ و پررنگ.

دیوار را نشان دادم و به وحشت‌ها گفتم: «اون پارچه‌نوشته...

ما برگشتیم به پارک وحشت... درسته؟ رو اون پارچه نوشته

که اینجا پارک وحشته.»

یکی از آنها گفت: «اون خیال می‌کنه این کارش خنده‌دارم»

یکی دیگر از وحشت‌ها گفت: «همه شوخی‌هاش عوضیه.

خودتون به زودی می‌فهمید.»

فریاد خفه‌ای کشیدم: «یعنی... هنوز تو پارک ترس و لرزیم؟»

کارلی بث پرسید: «راجع به کی حرف می‌زنید؟ شوخی‌های

کی عوضیه؟»

مت گفت: «آره، کی اون پارچه نوشته رو روی دیوار
اویزون کرده؟»

وحشت‌ها جواب ندادند. تنگ هم ایستادند و با بی‌رحمی
به‌همان زل زدند.

مت گفت: «از ما چی می‌خواین؟ بگید برای چی ما رو
می‌پایید؟ خیال دارید باهامون چه کار کنید؟»

وحشت‌ها نه از جایشان تکان خوردند، نه جواب دادند.
ترس از سر تا پایم دوید و چندشم شد.

بعد از یک سکوت طولانی، مت رو کرد به جیلیان و
گفت: «اینها که خیال حرف زدن ندارند، ولی تو که می‌تونی
فکرشون رو بخونی، نه؟»

جیلیان رو کرد به وحشت قدبلندی که روی کله سبزش
بشم زرد درآمده بود. مت گفت: «شروع کن. زود باش،
فکرش رو بخون. خیال دارند با ما چه کار کنند؟»

جیلیان چشم‌هایش را تنگ کرد و روی آن وحشت تمرکز
کرد.

وحشت هم بی‌حرکت به او زل زد.
چند ثانیه بعد، جیلیان یک قدم رفت عقب و با لکنت

گفت: «نم... نمی تونم. آخه اینها وحشتند، آدمیزاد نیستند.
من نمی تونم فکرشون رو بخونم.»

فریاد بلندی کشیدم و شانه‌های جیلیان را گرفتم و
سرش داد زدم: «جیلیان، چطور حاضری این کارو با همه
ما بکنی؟»

جیلیان چنگ زد و مچ‌هایم را گرفت و دست‌هایم را از
روی شانه‌اش کنار زد: «منظورت چیه؟»

داد زدم: «تو دروغ گفتی! تو دروغ‌گویی!»

چند بار پلک زد و گفت: «لیزی، تو دیوونه‌ای! واقعاً مخت
خرابه!»

روی حرفم ایستادم: «نه، دیوونه نیستم. تو بهمون گفتی
که می‌تونی فکر بایرون رو بخونی... یادته؟ وقتی سروکله‌اش
پیدا شد و ما رو برد به شبکه نیمه‌شب؟ ازت خواستیم
فکرش رو بخونی و ازت پرسیدیم راست می‌گه یا نه.»

جیلیان بهم پوزخند زد و گفت: «خب که چی؟»

- گفتی که فکرش رو خوندی. گفتی بایرون راست می‌گه.
گفتی می‌تونیم بهش اعتماد کنیم. بایرون هم وحشته. ولی
حالا می‌گی که نمی‌تونی فکر وحشت‌ها رو بخونی.

صورت جیلیان سرخ شد، یک قدم رفت عقب و گفت:

دوباره داد زدم: «تو دروغگویی!» و با عصبانیت رفتم طرفش: «تو هم در مورد من دروغ گفتی، هم در مورد بایرون. چرا؟»
جکسون آمد وسط ما و گفت: «دست از سر جیلیان بردار. بزن به چاک، مزاحم خواهرم نشو.»

مت جکسون را محکم هل داد و از پشت پرتش کرد زمین و سرش داد زد: «هر دو تون دروغگوید! ما رو بگو که خیال می کردیم شما دوتا دوست مایید. چرا بهمون حقه زدید؟ چرا این کارو با ما کردید؟»

صورت جیلیان سرخ تر شد و اشک تو چشم هایش جمع شد. مثل آدم های گیج، سرش را محکم تکان داد و تته پته کرد: «من... من...»

یکمرتبه وحشت ها خودشان را کشیدند عقب. برگشتم، درست همان لحظه، مردی از پشت وحشت ها آمد جلو. کتوشلوار و پیرهن سیاه پوشیده بود و صورتش زیر سایه کلاه لبه پهن سیاهی مخفی بود.

با صدای کلفتش گفت: «شروع کنین... دعوا کنین! بریزین

به هم شروع کن، لیزی. حق با تونه. جیلیان بهت دروغ
گفته. این دختر دروغگونه! موهاشو بکش. بجنب... چشماشو
دریارا همه تون شروع کنین! بیفتین به جون هم! من که
عاشقشما شما از این وضع کیف نمی کنین؟»

خیلی سعی کردم قیافه‌اش را ببینم، اما او با سماجت صورتش را زیر لبه کلاهش قایم می‌کرد.

همان‌طور که بهش زل زده بودم، متوجه شدم سرتاپایش سیاه است. دستمال گردنش هم سیاه بود. حتی دستکش سیاه هم دستش بود.

از جیلیان فاصله گرفتم. جکسون از زمین بلند شد و به خواهرش چسبید.

همگی در سکوت به آن مرد که صدای کلفت و ترسناکی داشت، زل زده بودیم.

- هیچ کس خیال نداره شلوغش کنه؟ هیچ کس نمی خواد
یک دعوای حسابی برام راه بندازه؟ نمی خواین عرضه تونو
نشونم بدین؟

از قیافه اش پیدا بود که واقعاً دلخور و ناامید شده.
مت گفت: «ما فقط می خوایم بدونیم کجاییم... و اینکه
اینجا چه خبره.»

مرد گفت: «بذارین بهتون خوشامد بگم. امیدوارم از این
گردش آزمایشی تو پارک ترس ولرز حسابی کیف کرده باشین»
مت داد زد: «آزمایشی؟ چه جور آزمایشی؟»

مرد سؤال مت را نشنیده گرفت و گفت: «کارتون خیلی
خوب بود. یعنی حسابی خوب بود. وقتی می دیدم از ترس
می لرزین، خیلی کیف می کردم. ترستون خیلی واقعی بود.
ترس واقعی! و خیلی خوب هم باهاش کنار آمدین، خوشم
آمد. برخوردتون خیلی خوشگل بود.»

لوک یواش گفت: «این یارو خیلی عوضیه. شوخی می کنه؟»
زیرلبی گفتم: «امیدوارم.»

مرد دنبال حرفش را گرفت: «من از قبلش می دونستم
که شما بچه های شجاعی هستین. برای همین انتخابتون

کردم. بهتون بگم، تو شبکه نیمه شب خیلی شجاعت نشون دادین. ولی بلاهای اونجا که چیزی نبود، بچه بازی بود. غش غش خندید و ادامه داد: «حالا می خوایم ببینیم وقتی اوضاع واقعاً ترسناک بشه، شجاعت تون چقدره!» چندتا از بچه ها فریادهای بی صدایی کشیدند. قلب من که یک لحظه ایستاد.

پارک ترس ولرز از لحظه ای که واردش شده بودیم، تنمان را واقعاً از ترس لرزانده بود. نمی فهمیدم چرا می خواهد ترسناک ترش بکند؟

مایکل داد زد: «تو کی هستی؟ فکر می کنی چون سرتاپا سیاه پوشیدی، باید ازت بترسیم؟ چرا دست از سرمون برنمی داری و صاف و پوست کنده بهمون نمی گی چی از جونمون می خوای؟»

مرد دستش را روی لبه کلاهش گذاشت و گفت: «اسم من کارلُف مَنِسه. خیلی ها بهم می گن مَنِس^(۱)»

۱. Menace، به معنی خطر و تهدید. به آدم خطرناک و دردسرساز هم می گویند.

یک بار دیگر قلبم ایستاد و یکمرتبه احساس بدی به دلم
چنگ انداخت.

مینس، قبلاً هم اسمش را شنیده بودیم.
مرد گفت: «اینجا من میزبان شمام. این پارکو خودم
ساختم. شما رو هم به یک دلیلی آوردم اینجا. یعنی یک
خواهشی ازتون دارم. یک خواهش کوچولو، فقط همین.»
کارلی بث گفت: «از ما خواهش داری؟»
مرد سرش را تکان داد.

کارلی بث پرسید: «اگه کاری که می‌خوای، برات بکنیم،
می‌تونیم بریم خونه؟»

مینس گفت: «خب... موضوع همینه.» و صدایش را آورد
پایین: «اون خواهش بی‌اهمیت اینه... می‌خوام تا ابد تو پارک
ترس‌ولرز بمونین!»



darrenshanbook.rozblog.ir

پایان این داستان را در کتاب بعدی
مجموعه "پارک وحشت" بخوانید.